



# کتاب طرب المجالس

بیشتر است بر لطافت بسیار که است تا طرود شد دست از غیب  
و در این کتاب که در میان تمام مردم که انسان جمیع حیوانات شریفه ارد  
و در این کتاب که در میان تمام مردم که انسان جمیع حیوانات شریفه ارد  
نکته است و در این کتاب که در میان تمام مردم که انسان جمیع حیوانات شریفه ارد  
مردم و در این کتاب که در میان تمام مردم که انسان جمیع حیوانات شریفه ارد

فصل اول در بیان حیوانات و رسول فرستادن  
این کتاب که در میان تمام مردم که انسان جمیع حیوانات شریفه ارد  
بسیار است و در این کتاب که در میان تمام مردم که انسان جمیع حیوانات شریفه ارد  
خارج از این کتاب که در میان تمام مردم که انسان جمیع حیوانات شریفه ارد

سزاگرمیان برآورد و بجمع بهایم کرده گفت تخت از شما کیه باید  
 و صورت حال باز نمود زیر که بنی آدم را بر شما بیش از آن است که جمله  
 حیوانات — و نیز بحکم خطاب ربانی ایشان را به شما دعوی مالیت است  
 او حلی آن باشد که این جکایت را شما ابتدا کنید اگر مقصود حاصل آید  
 و بالنصاف خود رسیدند و دیگران نیز حدیث خود عرضه دارند جمله  
 تدبیر متفق شدند و با سپ کردند که رئیس بهایم بود گفتند ترا از قوم خود  
 رسول بزرگ ملک جنیان باید فرستاد اسپ را از آنجا بمقام خویش  
 آمد و با استر که در سرا بود ازین معنی سخن گفت و پرسید که از معارف  
 قوم ما کیست که این شغل را کفایت کند استر از بهایم ها بی وحشی  
 همه را حاضر کرد و گفت هر کرا اشارت شما باشد برود اسپ گفت این نوع  
 کار را را شخصه باید بصدق و دیانت موصوف و بقلت فضول و کثرت فضل  
 معروف هم فصیح زبان و هم صحیح بیان و تو میدانی که این معنی درین قوم  
 وجود ندارد و شتر را هنوز خلقته عجیب و میائے غریب است اگر چه  
 طویل القد و سلیم القلب است اما بحکم آنکه در صحبت مسافران شام و حجاز  
 بوده است و حج اسلام گذارده او را در هر نوع تجربه بسیار باشد و فتن و محنت  
 است پس در سه شتر کرد و گفت ای سرفراز با حشمت و وقار و آجانبان باز حشمت شما  
 در جمیع امام عاقل و حکیم فاضل تویی و بزرگان گفته اند که رسول حکیم است

تخصیصاً از نام مصالح خود درین مثنی بدعت تو دادیم چنانکه میدانی این  
منظمه را بعبادت لطیف و اشارت ظریف با ملک جنیان تقرر کن شتر بکرم  
اشارت با نشانات پاک در راه داد چون نزدیک آن درگاه رسید یک  
ازنداء شاه بدو پیوست گفت ای بختیار این جا چتر نیست گستاخ وار  
چرا آمده گفت از قبل رسید خود رسولم سخن او بسمع شاه رسید گفت  
سنوات بدرگاه ما خلاص معهود است مگر واقعه حادث شده است یا شکله  
روئے آورده سوال کید آمدن را سبب چیست شتر گفت مراجعت  
بهایم بحضرت آسمان فز ملک داد بخش فرستاده اند و پیغام داده که  
مدیست و عهدی نیست که از بوالق زمان و طوارق حدشان در کف عصمت  
نظر رفت شاه پنا گرفته ایم امروز ما را شکایتی است که در هیچ عهد نصرت  
خود نیافته ایم و حکایتی است که در هیچ دور با تمام نرسید از بیداد بی  
بجان آید ایم که بجرم و خیانت عداوت ما ظاهر کرده اند و ضرب و قتل ما  
بر خود واجب دانند آن عداوت را سبب معین نماند آن تعذیب ما  
مونس جبهه ظاهر نماند چندان امید میباشد که از لطف عیم شاه بال نصرت  
رسند و در کارمان نظر لطف مبذول باشد ملک جنیان کریم خلق و رحیم  
شتر را بنواختند بلطف و مراعات امیدوار عدل و انصاف خود ش  
کرد و فرمود که پند روز درین ساعت مرغزار با راحت استراحت

شکل موافقہ اہم فکر کے رسم و نشاۃ اعلم فصل خمسہ در مشورت  
 کردن ملک جنیان با ارکان دولت خود  
 و رکاز حیوانات بعد از این ملک داو بخش ارکان دولت  
 و ایمان ملک خود را طلب فرمود و حجاب و نواب و وزرا کے او  
 حاضر آمدند ملک روئے بدیشان کرد و گفت ہل عندکم من علم فخر جو  
 تارین معنی کہ رسول بہایم تقسیم کر کہ خوردہ کہ خورد و بزرگ  
 شمار او ضمیر آید مخفی نباید دہشت از حجاب و جوائے شیرین مقامے  
 پسندیدہ خصائے فخرتہ منظرے شایب فخرے و زکوت صف  
 استادہ بود

تین بوسید و گفتا برون باش بہ تخت شریاری کا مران باش  
 فروزان از تخت ایوان شاهی مطیع حکم از مہ تابہ ہے  
 اسے جہان ارائے را معلوم و مفہوم و متصہ است کہ بین الحجب والانس  
 از عہد خلافت آدم عداوتے بہت قاعدہ آن محکم شدہ و بغض بہت  
 از طرفین اساس آن شکن گشتہ اگر مارا تفحص و تدبک معالائے کہ انسان  
 با حیوان دارند شروع و رو دنیا کہ بر نوع و در گھسل کنند و آن  
 عداوت قدیم زیادہ شو و نیز خواہد و مکالمہ با حیوانان پہلہ در قضایاے عقول  
 ارباب بصیرت نوعیت از جنون و گفتگو نیست لاجہ بہت عالم

عليه السلام فرمود من جهان را بسلام امر اکمال بعینه صلحت آن نیاید  
که این جماعت حیوان را غل و غلبت این سخن بدیمیم و گذاریم که نسیم  
نیر شاه را دیگر ملتفت کنند یا غفلت و سامت برگوشه و امن خاطر  
عاطر نشید ملک فرمود که ای راه صواب نیت و این سخن را جواب  
نیز زیرا که ما این مظلوم مردم را بشارت داده ایم و بانواع مکرمت و  
کرده و در مذہب موت احب و موت خلاوت و عید جانزند از داجیح  
نواب او صاحب صدق عالم در دجواب بقت نمود و گفت انظروا

سر تاجداران ملک و ایش	که خالی مباد و تحت و کلاه
نگین حکومت کلاه خسرو	ترا شد مسلم بفضل اله
کلاست ز لب و از مریدین نگین	نگینت خمشید بصد کلاه
دو رکن است میدان ترا	یکه پشت ما ہی یکه فرق آه

عرضه میدارم که ما را بد و فطرت انسان و حیوانات جنسیت ذاتی  
نیست و هر یک ضد یکدیگر اند آخر الامر نباید که سخن نامسموع باشد  
و طرفین بحکم ما رضایند نصیحت بفضیحت انجامد و حکومت بحضومت  
بدل گردد و حرمت بدلت پیوند و قهر عالم علیه السلام درین  
حالی فرمود لا یحیل للمومن ان ینزل نفسه این فرستاده را  
بلطف و محبت دین باید کرد و حیوانات را البصر و تحمل فرمود \*

حَتَّى يَتَقَرَّنَ الْمَوْتَ أَوْ يُجْعَلَ اللَّهُ لَهُنَّ بَرًّا ۖ وَكَمْ أَهْلَ الْبَيْتِ إِذَا جَاءَ مِنْكُمْ رَسُولٌ مِمَّنْ لَمْ يَكُنِ لَهُمْ بَيِّنَاتٌ مِنْهُ يَتَذَكَّرُ فِيكُمْ لِقَاءَ رَبِّهِمْ ۚ أَفَلَا تَتَذَكَّرُونَ  
خاص و مقربان صاحب اخلاص پرست و منصف نام الحق باضافه و  
دیانت مذکور و باعتماد امانت مشهور رعت از پاس او ایمن و ولایت

از پاس او و مشهور پیش تخت آمد زمین بوسه داد و گفت نظم

داد بخش زمانه هنر و عهد      سله چو رانیو رایست عالی

چون بیدان دانش آمده      گئے داد بدش بزن حالی

زانکه بیدل و داد صورت ملک      چن تنی باشد از روان خالی

سیاست شرع محمدی و دعوت دین اسلام نبادت از ان است که درین قضیه

ذکر عداوت قدیم رود یا نظر بر جنسیت الله زیرا که در دائره انفرش

همه را یک حکم آمده و در یک ورطه داخل اند خصوصاً درین روز که جن انس

و حیوان و جماد را بر صحت رسالت خاتم النبی قرار درست و طاعت و

بر خط مستقیم ایمان و توحید ثابت یافته و درت کارخانه همه برادر یکدیگر

اند و عداوت او عصیت قدیم نتیجه محتملی بود از رسوم جاهلیت در وجود

آن تبار و وحشت اول تاثیر عادی بود از غله کفر و تفاق حادث

شده باینکه حق سبحانه و تعالی قبیلہ اوس و نزر ج را ذرین معنی

وَإِذْ أَلْهِمْنَا نَبَاهُ اللَّهِ عَلَيْهِمْ أَذَلْنَاكُمْ أَعْلَىٰ عَرْشِ الْقُبُورِ ۚ فَتَلَوْتُمْ مَا وَصَّيْنَاكُمْ فَأَصْبَحْتُمْ

بِنِعْمَةِ إِبْرَاهِيمَ ۚ وَكَمْ أَهْلَ الْبَيْتِ إِذَا جَاءَ مِنْكُمْ رَسُولٌ مِمَّنْ لَمْ يَكُنِ لَهُمْ بَيِّنَاتٌ مِنْهُ يَتَذَكَّرُ فِيكُمْ لِقَاءَ رَبِّهِمْ ۚ أَفَلَا تَتَذَكَّرُونَ

مشرف و کرم گردانیدند و نفس نفیس او چنین تدبیر و رحمان عقل و  
کمال و وفور حکمت فرین و ندب گشته است می باید که درین محکم عدل  
انصاف بر وفق اشارت گویند **قَوَائِمُ بِالْقِسْطِ شَهِدَ اللَّهُ تَعَالَى**  
**بِأَلْعَدْلِ وَأَلْحَسَانُ** انصاف از همه ظالمان بتناظر **قَطُوعُ**

تراکین همه عقل و دین داده اند نه از بهر بیاد و کین داده اند  
و نه ده هتیدست بیچاره را ترا دست و دل بهر این داده اند

طریق صواب و جاده سداد است که همه درین حضرت حاضر آیند  
و در حضور با یکدیگر مناظره کنند تا ببحث ظاهر و بران با هر ظالم  
از مظلوم و غالب از مغلوب پدید آید بعد از آن هر که از خدا اعتدال  
و عدالت تخلف نماید و قدم در دائرهُ انصاف را میخ و ثابت نماند  
معلوم عالمیان گردد که ظلم صریح و طغیان قبیح کرده باشد  
**أَلَا لَعْنَةُ اللَّهِ عَلَى الظَّالِمِينَ** ملک را سخن و زیر موافق آمد  
شتر را پیر سپید که حیوانات دیگر باشند ازین مظلوم یک هستند  
یا نه شتر گرفت اگر چه رالت بنده از قبیله بهایم است اما  
سباع و وحوش و طیور و بهوام و حشرات جمله همین شکیکیت  
دارند و خاص و عوام و وضعی و شریف و فانیان



ایشان بدین مشورت شفق اندزیرا که همه بتلائے ظلم غنی آدم شده اند  
 و از جور و جفا سے ایشان عاجز آمده اند ملک پر سید که جمله حیوانات  
 بر چند صنف اند شتر گفت بعد از صنف ایشان چندان است که فهم و سم  
 را احتیاطت بکنند ایشان نمیدانند اما آنچه ظاهر اند علی طریق الاجمال بفت کرده اند  
 اول بیایم اند که این حدیث کار فرستاده ایشان است و ریاست این  
 گروه دارد و قوم سباع اند و سید ایشان شیر است سوم  
 جماعت طیور اند که در بحر و بر آشیانه دارند و سیمرنغ امیر ایشان است  
 چهارم طیور جوارح اند و عقاب را بر ایشان تصرف است پنجم  
 حیوانات بحری اند و حاکم ایشان نهنگ است ششم سوا م ارضی  
 است که از دایر همه حکم دارد و هفتم حشرات اند و زنبور غل که اورا یعوب  
 میخوانند بر آن قوم امیر است

## فصل ششم در فرستادن رسول ملک حنیان

### بر جماعت حیوانات و حاضر شدن ایشان

ملک چون سخن شتر شنید چند کس را از فضلا در درگاه و عقلا در سخن گدار  
 که زبان فصیح و بیان ملیح داشتند طلب فرمود و نزد آن جماعت فرستاد  
 که بیان کرده شود حیوانات را خود صورت ماجر معلوم بود و متعظ حشرات

مے بودند رسول اول چون بنزد شیر رسید و پیغام ملک جنیان ادا  
 کرد و بر قاعده مجالس ملوک شرط تعظیم بجا آورد و زمین احقرام بپوشید  
 تعلقه هر چه تا متر در باب او مبذول فرمود چنانکه واجب بود و او را  
 بمنزل فرود آورد و بعد از منزلت نزول او همیاشد بعد از آن با پلنگ  
 وزیر او بود این حکایت در میان آنها گفت از مقر بان درگاه نایکی  
 اختیار باید کرد که بدین مهم قیام نماید پلنگ خدمت کرد و گفت خداوند  
 حاکم است و ما همه محکوم اویم که را در خدمت شیر که منزل اقبال و دولت  
 و هبط افضل مساویست و سلطنت بنید روان کنیم شیر گفت این نوع  
 مناظره را که در میان آمده است جز حکیمانه فاعل و خردمند  
 کامل لائق نباشد پس از آن اعیان و صدور حضرت همه حاضرند  
 کمر بیا و عمت بزرگوارین بسته و موقوف اشارت نشسته نخست  
 یکے از ایشان فرمود اگر راے ملک آراے صواب بنید  
 برو شیر گفت نه چه سالار جسد سباع است صلابت  
 و مهابت خطیب غریب که حرب و قتل و ستیزه نیک  
 داند بحث منانم و کار او نیست پلنگ سخن بوز عرض داشت  
 شیر گفت او سگ است و گر آن قدر است اما سر تنگیت جوان پیشه  
 هم دراز است و زایش در میانان نشو و نما یافته بد طبع و خرد

برآمده و بر اے لقمہ زبون بنی آدم راکشته اور ارادت مجالس و محافل ملک  
 نباشد پلنگ گفت گرگ را روان باید کرد شیر گفت او شخص لیر و گر بُرست  
 طریق بحث نیک ندانده کار او شب رفتن و دور دین است پلنگ ذکر هر یک  
 ازین طائفه میکرد شیر عیب بر ایشان بیان میفرمود درین مخالفت بودند  
 که ناگاه از بنی ثعلب حکیمه که کنیت او ابو الحکم بود یعنی رویا به از بد و نیک  
 آگاه بر ایشان بگذشت پلنگ گفت ابو الحکم شایسته این حکمت است شیر  
 گفت او منطک و مخبر ندارد الحان او خوش و تقریر او دلکش نیست  
 اما حرفان و نکته نخب و باریک نظر است شاید که اولائق این باشد او را باید  
 رسول دوم بدرگاه سمرخ آمد و حکایتی که درشت بگفت سمرخ منادی  
 فرمود تا وضع و شریف قوم او جمع آمدند طاول را که وزیر خاص او بود  
 گفت از فصحاء و بلغاء چند مرغ زیرک را طلب کن تا ایشان را بجهت مصلحت  
 اختیار کنیم طاول از طيور بحری حوصل را بخت پیش آورد سمرخ گفت او  
 صوفی صفتی است سجاده بر روی آب قلند و از عجب سرور هوا برده بلند آواز  
 است آواز و کوته نظر است گردن دراز از سر او دگر طاول کنگ آواز  
 داد سمرخ گفت او مسافریت نشیب و فراز دیده و سیامیت گرم و سرد ایام  
 و از حوادث روزگار وقایع بشمارد و رسیده بسیار چپ و رست نظر دارد  
 نباید که سخن بیش و کم گوید چنانکه سعدی گوید مصرعه جواندیده بسیار گوید مرغ

طاؤس گفته بویار این شغل سپید سیرغ گفت شکایت که او مرغه  
 حکیم پیش و بسیار اندیشه است بدست که او غزلت گزیده بسجوع قانع شد  
 اما قیصر بروستوی است که ملاحظه آن موجب طالت طبع میگردد و طاؤس گفت  
 از طپوری نیز جاسه هست سیرغ گفت اینجا حاضر کنید طاؤس گفت بانگ  
 زان غصه شنووم سیرغ گفت از عطا قوم کیست اوست اما از غایت مکر و غدر  
 اعتماد را نمی شاید نباید که با با همان نبهالت کند که سیکه از اجداد او در ایام طوفان  
 بانوح پیغمبر کرد طاؤس کیوتر را فر کرد سیرغ گفت او مرغی مبارک رو  
 و خوب خلق و پسندیده خلق است و بحر صشره دانه خوار آدمی است شاید  
 که بدین عادت در سخن میل کند طاؤس حدیث بدهد در میان آورد سیرغ  
 گفت او را بر اے جتن احوال فرستند بر آجوت و جدال اگر چه سبک روح  
 و لطیف رو دارد اما تهتنگ و نه شان است مصلحت آن مینماید که این  
 کار را تو با صلاح آری طاؤس خدمت کرد و روبراه آورد و رسول سوم  
 باشیانه عقاب آمد و نیز اتباع و اشباع خود را طلب فرمود و باشیانه رسید  
 که در صدر وزارت عمده الملک او بود این حکایت آغاز کرد شهباز زمین خدمت  
 بنوسید و گفت ما منتقاد و مطیع حکم تو ایم و در صف طاعت کمر سطا و عت  
 بر میان جان بسته رو ساء و مقدمان ولایت حاضر اند جمع و شاهین جسته  
 و کلین و تیهو و حجره و باز که در همه کار ما چشم باز اند و جمیع سر برشته اند

نخست کرکس را ذکر کرد و عقاب گفت کرکس عمرت تجربه بسیار دارد اما در طبیعت او  
 خاسته هست و بزرگان گفته اند رسول باید که شریف نفس و عالی همت  
 باشد و این جمله که ذکر کردی همه دست آموز بنی آدم میگردند و از دهن  
 همتی خود را بر این حرص آدمی دارند و ما را طلب کن که جانور مقبل و فرزند  
 نال است شخصی هست میمون اتفاقا مرغیت خجسته طالع رسول چهارم حضرت  
 هنگام آمد او کو سحر را که وزیر شیر اوبو و ازین حال اعلام کرد و جوان خود او و همه حاضر  
 شدند گفت ما را که روشن ضمیر می باید که در حضور ملک جنیان بابی آدم منظره  
 کند و اغلب قوم با ضعیف مزاج و بطی السیر اکثر بیا طبیعت و کرمیه منظر اند با این همه از  
 معارف چه کسی طلب کن باشد که سیکه را اهل بیت این معنی باشد گفت  
 بیشتر قوم ما طلب معاش متفرق شده بر سلطان و صفد و مار و ماهی کشف  
 اینجا حاضر اند گفت این دو کرز و ناخوش منظر را بگذار مار و ماهی نیک است و  
 صیت او با معنی انباء روزگار نسبت تمام دارد اما او را مجال آنکه بکدام بر  
 خنکی نه نیست کشف را بیا بد فرستاد که او مسافر بر و بحر است و با تر و خشک میتواند  
 رسول پنجم به اژدها پیوست و قصه با جراف و خواند اژدها در حال شعبان را  
 که مادر ملک و ولیعهد اوبو و ازین معنی آگاه کرد گفت از نقب قوم و حکما  
 دور ما طائفه که قول و فعل ایشان بر صدق و صواب مبنی باشد طلب کن  
 یکی از قبل خود روان کنیم شعبان گفت روز بگاه شده است و هر کسی میسر خود

مراجعت کردہ اندگر افغی و کرڈم شکوہ ہے اردو باہمیت و شمت است چون  
چشم بینایش نیت نیاید کہ درین کار نادیدہ و انیشے زند سو سمارا بل  
صفت است و بابد ویان عرب بخوکرده آداب حضرت و عزت مجالس بلوک و  
محافظت آئین و رسم اکابر و اشراف ہمہ دروہم و ہنم اوراہ نیافتہ عنکبوت  
کیا پتہ اورا طلب کن کہ باریک بینی و خرزہ کاری شیوہ اوست و درہر شانہ بتواند بتا  
اگر چہ سیاح را بہ نقصان عقل و قلت فہم نسبت کند اما بسیار دان اندک فضول باشد  
رسول ششم بخانہ زبور شہدادہ و اورا دید با جمیع زہوران شستہ عادی  
آغاز نہادہ حاضران جمیع ہر یک بمصلحتی نامزد شدہ بودند و سے تکلف آمدو  
مینہودند رسول از معنی رسالت ہر چہ دہشت ادا کرد و شرط خدمت بجا آورد  
و کس کہ ندیم او بود گفت از متعلقان با صاحب تجربہ کار دیدہ راطلب کن  
کمن گفت بیشتر خلق با عمارت مشغول اند و پاسے در گل دارند غیر از زہور  
سیاح و منج و پستہ و کیک و مہور کہ ایشان بر سر عمارت میگردند یعسوب اعظم  
تفکر کرد گفت زہور سیاحہ رنگی طبع است بسیار گوے آواز ناخوش در سر انداختہ و  
مشغول لایعنی شدہ و بیفائدہ سرگردان شدہ اورا بگذار بلخ را و لباس رعوتی  
و در صورت ظرافتے ہمت اما ہمہ عمر چشم نہادہ است و از دنا مت مزدور خلق  
گشتہ نہ بینی کہ ہمیشہ جو و گندم مردمے در و دوشہ خود مطرب بہت آمونختہ  
شب بروز زخم ہناسے نے اصول میرند کیک مجرڈ کا سر و پا پر نہ الیت ترک است

خون نوار جانوریت ضعیف ترکیب ز قاعیت شریب مور اگر چه صورت  
مخضر دارد و حرمی شره برو غالب است انگشته اصم که وقتی با سیلانی علیه السلام  
بحث و مناظره کرده است و الفاظ پندیده و کلمات پیچیده از زبان آورده  
و در محاسن او سوال و جواب بشرط ایراد کرده و او را گویست که تو سوار بر سیاه و سفید  
که باشد برو و حاصل الامر جمله حیوانات آسمان و زمین و دریا و غایت  
بستند و منتظران خود را بدین خط که گفتم بجنسرت ملک بنیان روان کردند  
**فصل نهم در جمع آمدن حیوانات با مردم بدرگاه ملک بنیان**  
چون آمدن مردم و حیوانات بسج ملک داد بخش رسید از زندا خاص خود یکی  
که در محفل مرتب اختصاص یافته بود نزد حاکم شهر فرستاد و آن حاکم مرد بود از  
آل ذوالقرنین با قوت و شوکت تمام صلابت و مهابته عظیم داشت در عهد  
خلفاء راشدین ایام آورده بود و از ائمه تابعین علم آموخته و در تقیید امور شرعی  
بغایت ماهر و در تمشیت احکام ملک قاهر و قاهر بدست  
فریدون فرو جمعت قباد این شه عادل کند ملک را شکل این جور وستم دل  
چون خبر رسول شنید تعظیم و تحجیل تمام استقبال کرد رسول پرست اصحابا بکه  
شرط غت بود نخت از تو اضع زمین بوس کرد پس آنکه پیام ملک را در ستبانیان  
کرد باد شاه خسرو نژاد گفت ای جهاندار با عدل و داد جماعت حیوانات مگر  
مخضری کرده اند و از جور بنی آدم مظلوم بجنسرت ملک جنیان آورده مقصود از

شکایت و مضمون حکایت آنست که میگویند ما را بوجه شرع و معامله از ره دعوی  
 و خصامت با طائفه مردم ماجرأ هست که جز بخت قطعی و بران ضروری یا خصمه  
 بخوابد رسید از جمیع حیوانات بری و پیری املی و وحشی هر گروه که بودند با اینها  
 عدل و ثقات و مقتضای علمای و قضات خود بجهت این منظره رسول فرستادند  
 ملک جنیان داد بخش این فیروز را در آن محلی حکم ساخته صورت حال این بود  
 که عرضه افتاد چون این حکایت بفهم بکنان برسید اکابر و صد و شهر بر دیوان  
 شاه جمع آمدند ایشان نیز با اتفاق یکدیگر هفت حکیم را که از هر اقلیم و در آن موضع  
 ساکن بود روان کردند چون جماعت حکما بحضرت ملک جنیان رسیدند و از حیوانات  
 نیز هر که نامزد شده بود فیضهم گشتی علی بطنای و فیضهم گشتی علی رجلیان و فیضهم گشتی  
 فیضهم گشتی علی آرنج همه حاضر آمدند فصل ششم در منظره شتر با حکیم حجاز  
 مشغولی روز دیگر که صبح پید شد  
 روئے عالم چو طبع داناشد  
 از رخ آسمان شب شد رنگ  
 محو شد چون روئے آینه زنگ  
 ملک داد بخش در صدف بارگاه نشست و صد هزار خلق تمکینا رصف بر کشیدند  
 سناوی بر آید که صاحب بواج تهنیت خود عرضه دارید منصف وزیر گفت  
 رسول بهایم نجاست چون مقدمه سخن او زیاده است سخن او را مقدم باید داشت  
 ملک جنیان فرمود که روا باشد چنانکه داب اهل ادب است شتر در صدف  
 خدمت برانوسه از سب و رامده بود و چون اشارت ملک برسید و اجازه است



سخن یافت نے دہشت و حشمت بہ آواز بلند **مشنوی**

زبان بر کشاد و بوسید خاک      بگفت اے سرشت تو از نور پاک  
پس از حمدیزدان و نعت رسول      دعائے تو گویم گرفت قبول

بقایا و شاہ جہان را بسے      کہ شمش ندیدست چشم کسی  
نخورشید چون رو کا اور روش      نہ فردوس چون قصر گلشن است

مدت چند ہزار سال شد کہ خدیت آدم برین سلط و ستونی شدہ اند و یہ حقہ  
از ظلم و تعدی مہل نگذاشته آیا و اجداد ما ہمہ از تحمل و الاطاعت ایشان

ہلاک شدند و معلوم نیست کہ چندین استحقاق ایشان بر ما بحجہ استحقاق است  
فوقیت و فضیلت خود بکدام حجت و برمان در کدام عہد و زمان ثابت کہ دران

اگر فوقیت و رتبت بہتر و علیہ است مانیر قوت و شوکت خود ظاہر کنیم و اگر  
بہ فضیلت ذاتی است ہر آئینہ بدلیل و حجت عقلی یا نقلی ثابت یابد کہ در حجت

مردم چون سخن شیر بشنیدند از اسبجا کہ نخوت و کبر انسانیت است قصداً  
کردند کہ از روی غضب یا او مجاد کہ کند بانگ بہتور و غضب برورند

نصف وزیر پیش آمد و گفت این محکمہ مناطرہ و مجادلہ نے مہر کہ حرب و  
سخن حجت گویند و طریق انصاف روند و از استداد و استکبار تجنب نمایند و

از مناقشہ و مکا وحت محترز باشند این ہمہ نتیجہ وقاحت و سفاہت است  
علی الخصوص درین مجالس کہ ملک ملک آسا بر سریر فلک ساخو نشسته است

و چندین امر اے نامدار و نقباء و کامکار بُرد و قدم ایستاده اند حکیم حجاز نزدیک  
 او بود بر سر عربی توفیق و تکلف آواز یکشده گفت منشئ نوی  
 آغاز سخن بنام پا کے کو میکند آدمی ز خاک کے  
 او سید ہد از کمال قدرت علم و خرد و بیان و حکمت  
 ہستی کہ ز فیض او ست ہستی در قاعدہ فہ از و پستی  
 از قسمت او ست پنج و راحت بخشندہ مرہم و جسہ راحت  
 ہم مغربیا فرید و ہم پوست پس کرد پدید دشمن از دوست  
 چون عقل گدازند اردو ایجا آن کیست کہ دم برابر دایجا  
 شاہ جو بے دولت پیر از بخت جوان شدی جہانگیر  
 رسیدان کہ اساس شہر یاری از عدل پذیرد استواری  
 جز داد و دہش مباد کار توفیق رفیق و بخت یار ت  
 انچه رسول ہمایم گفت دران صادق القول است شک نیست کہ انسان ہر ایشان  
 مسلط اند و در ضرب و قتل ایشان سعی با فراط می نمایند اما این معنی نہ بدست کہ  
 اکنون شائع شدہ است و نہ قانونے کہ درین عہد وضع کردہ بلکہ سنتے است کہ از  
 بدایت خلقت عالم مقرر شدہ و از روز حیات آدم سو کہ گشتہ و ہر آئینہ تسلط  
 و استیلا بنبیست تواند بود کہ اصل فروع آن بحسب اصلی و عقلی و دلائل نقلی مقرر  
 و مبرہن باشد یکے از بخت با صریح لفظ فصیح و بیان صریح است کہ انہما

معرفت ذات باری غراسمه و نشتر عالم صفات بر کمال که کلمه طبعیه بدان منوط  
 است و مربوط و قاعده شرائع سنن انبیا و اساس امر و نهی و وعده و وعید  
 بواسطه آن مستحکم و مذهب میگردد و در باب تحقیق را معلوم است که اخص او صفت  
 نطق است و قوت ناطقه را بر حیوانی و طبعی بدین سبب ترجیح و تفضل نهاده  
 شتر گفت اگر مقصود از نطق کلامیست که مستمع را فائده دهد و فهم آن معنی که  
 در باطن تسکیم است حاصل آید جمله حیوانات را آن نطق داده اند پس درین قصه

متساوی باشیم و قصه نطق حیوانات در قرآن و اخبار وارد است و در احکام  
 عقول و شرائع جایز و متکثر — حکیم حجاز گفت نطق حیوانات بزبان است  
 و نطق انسان بزبان قال این صریحست و آن مخفی شتر گفت غلط کرده  
 حیوانات را نیز زبان قال داده اند اما چون ترا فهم میشود سپیداری که نطق  
 ایشان بزبان حال است نشنیده که حق سبحانه و تعالی از قصه مور و بدختر  
 داد و فرمود **قَالَتْ تَحْمِلُهُ وَ قَالَتْ أَحْضَتْ بِمَا كُنْتُ حَبْلَةً** و این اشارت بزبان  
 حال است که از آن وجه فضیلت خود اثبات میکند چنانکه مستمع را فائده حاصل

است هر دو را یک حکم باشد بلکه زبان حال فاضلتر است بحکم حدیث نبوی  
**مَنْ جَمَعَتْ نَجَا وَ مَرْبَكْتَ سَلَّمَ** سلامت و نجات وقتی که زبان قال شده است و اینجا  
 گفته اند **الْبَلَاءُ مَوَكَّلٌ بِاللِّسَانِ** و دیگر آنکه اگر شخصی بسیار بزبان حال بگوید و در  
 عمل نیارد و مواخذ نباشد و حکم زبان قال بر عکس است و قرآن مجید ازین خبر میدهد

کبر مقتدا عند الله وَاَنْ تَقُولُوا مَا لَا تَعْلَمُونَ ندانسته که اهل نفاق اگر مستوجب  
 درک افضل میشوند سبب آنست که یقولون یا کنتهم ما لیس فی قلوبهم و نیز نباید  
 که چنان که انسان را واجب نیست که بزبان حیوان سخن گوید حیوان را نیز واجب  
 نیست که بزبان انسان سخن گوید هر یک را بحسب مزاج و خاصیت اصلی اصطلاح  
 استعاره است که اسباب معاش خود را بدان روش ترتیب میدهند و معاملات یکدیگر  
 را از آن طریق میکنند بنی که سخن اهل مشرق و اهل مغرب اصولی نماید یا مفهوم و همچنین  
 برعکس این در جمله عالم خلق را با یکدیگر همین حکم است پس هر که سخن دیگری را معلوم نکند  
 نتوان گفت که او بزبان حال سخن میگوید باید انی که شمار ازین خبر افضلیت نیست آخر  
 بنیدیش که ما فی السَّمْعِ وَمَا فِی الْاَلْهَادِ لَكَ قَاتِلُونَ چه معنی دارد و اِنْ تَنْتَهِیْ  
 بِسَمْعِ الْجَمَلِ بهر چه گفت سخن نافع داد و الجبال سجدن الطیر چگونه باشد اگر چشم  
 حقیقت بین کشاده داری بنگر که انسان و حیوانات و جمادات نیز ورین معنی  
 شریک اند بیش از آن نیست که اصطلاح و استعارت مختلف است و فضول  
 و تکلف انسان زیادت لا کلامی انفع شیخ نظامی گفته است بلیت  
 همه هستند سرگردان چوپر کار پدید آرند خود را طلب کار  
 و هر آینه هر حست و خوئی را گفتگو نیست و هر گفتگوئی را معالمت است و معالمت  
 روشنی کل یصل علی شاکله حکیم حجاز گفت دیگر آنست که ما مالک شما گردانیده  
 چنانکه قرآن مجید بدان ناطق است اَنْ لَمْ یَسْأَلْنَا عَنْ خَلْقِنَا اَلْهَادِ اَلْهَادِ اَلْهَادِ اَلْهَادِ اَلْهَادِ

فَمَنْ لَهَا كَلْبُكُ وَشَارَاجِجَتِ ادر وجود آورده اند و شکر که ما فی السموات  
وَمَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا مِنْهُ وَقُولِ جَعَلْ لَكُمْ الْأَنْعَامَ لَكُمْ بِهَا نَحْوًا تَأْكُلُونَ مِنْهَا  
فِيهَا مَنَافِعُ وَلِيَبْلُغُوا عَلَيْهَا حَاجَةً فِي صُوقٍ كَمَا كُنْتُمْ فِيهَا جَمَالًا حِينَ تُخْرَجُونَ مِنْ  
حَيْثُ تَخْرُجُونَ این هم آیات مینات و محکمات بر فضیلت ما بران قاطع است و نیز آیه  
«لَفِ عِوَالِهِمْ حِوَالَةٌ مِمَّا كَانُوا يَكْفُرُونَ» و شرا از نام اختیار بدست ما  
داواند و شاهم درین احوال مجبور و مقهور مانگشته اید شتر گفت ما را و شمارا بر حاجت  
منافع و دفع مضرت یکدیگر آفریده اند ما را خدمت شما فرموده اند و شمارا خادم  
ما گردانیده اند و ذکر مالکیت شما از رو مجاز است نه از رو حقیقت زیرا که  
الْعَبْدُ مَا فِي يَدِهِ الْأَوْلَىٰ أَكْثَرًا مَّا كُنْتُمْ بِهِ بَيْعٌ وَ شَرًّا ثَابِتٌ مِثْلُ وَ فَضِيلَتُ  
طَرِيقُ سِتِّ شَاهِدِ عَمْرٍ بَلَدٍ بَيْنَ مَحَالَتٍ دَارِ يَدِ يَوْسُفَ صَدِيقِ رَاغِلِيهِ السَّامِ  
الْمَلِكِ وَ غَرِيزِ وَ بَيْعِ وَ شَرِّ اسْتَصْرَفَ بُو د بِنَاسِ تَهْ كَهْ الْمَلِكِ بِحُكْمِ مَالِكِيَّتِ بِرِ يَوْسُفَ  
صَدِيقِ تَرْجِيحِ دَا وَ مَحْجِنِ حَوَالَةِ آبِ وَ عِلْفِ بَاشْمَا از رَوْسِ مَجَازِ سِتِّ وَ مَا  
مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا يُخْفَىٰ تَحْقِيقِ بُو د وَ اَنَّهُ مَاسْخَرُ  
مَاسُورِ شَاگِشْتِ اَیْمِ سَبَبِ تَعْظِيمِ اَمْرِ حَقِّ سِتِّ نَهْ بَرَا سِ فَضِيلَتِ شَا بَا یَدِ دِ  
دِ ضَمْنِ اَن تَنْخِرَ اِشَارَتَهَا سِتِّ سَخَّرَهَا لَكُمْ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ سَخَّرَهَا لَكُمْ لَعَلَّكُمْ  
لِللَّهِ اَشْكُرُ عَلَى طَهْرٍ اَیْمِ تَذَكُّرِ اِنْعَامِ تَذَكُّرِ اَعْفَالِ اَن لَّكُمْ فِي الْأَنْعَامِ لَعِبٌ  
اِیْرَ اَبْجَاسِ اَن شَرِّ تَابِیدِ عَجَبِ نَظَرِ کُنِیدِ وَ شُکْرِ نَمَتِ رَا بُویتِ مَعْمُومِ حَقِّ

گردانیده نه بر آنکه خود را مستحق آن دانید که بنی هیچ مومن چه قتل و صید و  
 رکوب یا بر خود واجب بینید و از جهل و حماقت پندارید که ملوک شما ایم و شما مالک  
 حکیم حجاز گفت ما را بر فضیلت و کرامت خود بغیر ازین حجت بسیار است شتر  
 گفت بیان باید کرد گفت آیه وَ لَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ از ان واضح تر است  
 که بشر ح و بیان حاجت افتد شتر گفت درین دو شبه دارد میشود اینکه  
 مقصود از بنی آدم اینجا عام و خاص را خواستند یا همین خاص را خواستند  
 حکیم گفت چون بنی آدم گفتند هر آئینه عام و خاص را مثل باشد شتر گفت  
 غلط کرده آنرا که بخلعت کر هست و فضیلت مشرف گردانیدند اُولَئِكَ  
 كَالْاَنْعَامِ بَلْ هُمْ اَضَلُّ و ر حق او چگونه صورت بند و شبه دوم آن است  
 که چون کرامت دادند بعد از ان گفتند وَ فَضَّلْنَا هُمُ عَلَی الْبَیْضِ مِنْ خَلْقِنَا  
 تَفْصِيْلًا شک نیست که فضیلت هست اما معین نیست که بر کدام خلق است شاید  
 خلق دیگر باشد بغیر از حیوانات چون بحث بدیخار رسید حکیم حجاز ساکت گشت  
 و حاضران مجلس متحیر ماندند ملک برخاست گفت بامداد بر سر این حکایت شوم  
**فصل پنجم در مناظره کردن مور با حکیم شام نظم**  
 چون آتش شب روان فرو مرد خورشید سر از افق بر آورد  
 کیخسرو روز چون عیان شد عالم چو درفش کاویان شد  
 ملک جنیان با گو کبیر خود که و بد به ایشان بیوقوف میر رسید خیمه بهجوار او

حشم و خدم بر بساط خدمت حاضر آمدند عام و خاص را بر مائده احسان خود  
اجلاس فرمود و جن و انس را مسند و منکب معین گشت مورک میان بسته  
درآمد و نئے محابا دست در پائیه تخت ملک زد و گفت **مثنوی**

شما مر خدا را قرون از قیاس      که هست او سزاوار حمد و سپاس  
خدا نئے که دانائے راز هست      ز روز ازل کار ساز همه هست  
نه در فضل او منت بیج کس      نه با عدل او زهره یک نفس  
خبر و گفت صد سوئی بشکافتم      ازین ره نه یک سو در یافتم  
جهاندارش امان بفر خنده را      چو بستند سر و شمشان زیر پا  
بجز در ره دین منه چشم و گوش      بدانش گراے و بالضاف گوش  
ملک پرسید که این شخص ضعیف بدن قوی سخن کیست گفتند رسول است اقبل  
حالات زمین و ازنده پیغام یعوب است مور گفت جماعت جانوران  
بید است و پاسے که در دشت و کوه آشیانه دارند بنده بحضرت شاه فرستاده  
تا حال عجز و اضطراب ایشان ببارگاه عالم پناه عرضه دارم و از جور بنی آدم  
که خود را طول و عرض نهاده اند قصه رفع کرم از طریق تحقیق نه از وجه تقلید ندانم  
که شرف آدمی بر حیوانات از چه معنی است ملک روے بجماعت مردم کرد  
گفت کیست که با این خبر داند لم بزرگ همت مناظره کند و از عهده جواب  
بیرون آید حکیم شام که بر وادی نعل گذشته بود و اصطلاح ایشان معلوم

کرده در مقابل او برخواست و گفت **نظم**  
 سخن بنام خدا که نشان آمد      گره کنای طاعت جسم و جان آمد  
 کمال قدرت و دانش بملک لم یزنی      منزله است ز وصفی که در بیان آمد  
 حریم عزت او برترست از ان معنی      که طبع را ز سه هم در زبان آمد  
 خدا یگان جهان داد بخش دین پرور      توئی که دست و دلت رشک سحر و کما آمد

این جماعت که با مسائله می کنند جوابی که در معنی نطق و کلام گفتند از هر  
 نوع که بود حضرت شاه را مقبول افتاد و مانیز مسموع و شقیم ابالیارت  
 دیگر است که تفضل و ترجیح ما از آن طریق بر ایشان موجه میشود اول همه حسن  
 و اعتدال قامت است مور گفت جواب شانی جواب صافی بشنو نخست بدانکه  
 اهل معنی را سخن از صورت نباشد و از باب تمیز در مقابل قلب قالب را نشنوند  
 اگر درین عرض صورت را هیچ اعتبار بود نگفتند **إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى لَا يَنْظُرُ فِي صُورَةٍ**  
 اگر مقصود از حسن صورت ملاحت و صباحت است آن خود خیال بازی است  
 که ناقصان عقل را در نائش روی و سمو خط و خال بدان مفاخرت باشد اگر  
 عظم جنبه و استقامت بیکل است ببايد دید که حق سبحانه و تعالی در شان منافقان  
 چه فرمود **وَإِذْ أَرْسَلْنَاكَ بِحَبِيبِهِمْ** ایشان را اگر چه صورت انسانی بود اما چون  
 معنی حاصل نبود با جمادات مقابل شدند **كَأَنَّهُمْ خَشَشُوا دُفْعَهُ** حکیم شام گفت  
 نص قرآن بر صحت قول من دلیل است چنانکه خبر دادند **لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي**



اَحْسَنُ تَقْوِيَةٍ بِرَأْسِنِهِ اِنْ وَجِدَ رَاجِعاً بِرَحْمَةِ مَوْجُودَاتِ فَضِيلَتِ بَاشَدُ مَوْجُودَاتِ  
 نِيزَ اَزْ كَلَامِ حَقِّ وَدَعْنِي دَلَالِیْنَ سَیَّارِ سَتِ چنانکه فرمود اَحْسَنُ كُلِّ شَيْءٍ خَلْقَهُ وَ  
 جَاوِیْدِیْكَرْ گفْتِ اَعْطِنِي كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ اَگر شَاخُودِ رَا بِرَازِیْنَ طَرِیْقِ تَرْجِیْحِ مِیْدِیْدِ

مقبول نیست و در حق صورت همه موافق و مطابق یکدیگر اند و میان ما و شما در  
 ترتیب جسم و ترکیب اعضا هیچ مناسبت نیست بلکه همه را در دایره وجود یک  
 حکمت اگر تعریف و تفاوتی هست در هیئت است نه در صورت **مِنْهَا اَنْ لِّلَّهِ**  
**خَلْقُ كُلِّ شَيْءٍ فَعَلَهُ لَا تَقْدِرُ اَنْ تَفْهَمَ**

ایزد چو اساس جوهر و جسم نهاد از قدرت خود هر چه بپایست بداد  
 بیکار مردان تو هر چه پاک است و پدید بیهوده مگو که اگر صلا حسبت بنهاد  
 ازین رو نقصان و کمال دیدن خلطی غظیم است و جهل صیح آمدیم بر سر سخن بصر  
 تقدیر که که هیئت انسان به از هیئت حیوانات است و تفضیل شما ازین طریق  
 ثابت شد بنا برین سخن شما شریف باشد و ما وضع حکیم شام گفت  
 هر آئینه چنین باشد مگر گفت در رسوم و عادات شما چنان مقرر است که هر چه  
 وضع است بر آن معاشرت تشبیه بشریف کند و خود را بصورت و سیرت او  
 نسبت دهند بر عکس این و ما را معاشره میشود که شما حرکات و سکنات خود را  
 بدیشان نسبت میدهند بلکه نباتات که تحت مرتبه حیوانات است چنانکه در نظم و شعر  
 و فضل شما سطور است مثلاً فلان مرد یا فلان زن آهو چشم و کبک رفتار

یا بنفشه زلف و لاله رخسار و سرو قامت و نسرين برو یا سمن بوسه و  
سنبل خلاست این همه که گفتم بر بطلان تو دلیل است درین گفتگو روز با خبرید  
فصل دهم در مناظره رو باه یا حکیم ترک

چون عروسان سحر بال طرب میزدند      ماکیان شب زشادی برفنده زیرین نهاد  
یا که خسر و بغیرم این رواق کستون      آید از شب دیر خود بر پشت گلگونین نهاد  
ملک در سنا حکومت بر اے قطع خصومت بنشست و ارکان دولت او  
حاضر آمدند حکیم ابوالحکم اعنی رو باه بر سر راه در انتظار شاه مے بود و  
نکته مناظره را با خود تکرار میکرد ملک پرسید که آن جانور عے عجیب منظر  
کیست گفتند رسول سید البایعه است رو باه بر جبت و به نشست و آن  
وقت این نظم گفت مشنوی

رو به ز سر نیاز بر خاست	از جمع دعا عے خیر درخواست
پس پیش ملک بروی رفت	از شاه جهان و بخشش گفت
بر نفع زمان سخن سپرد خست	از هیچ کس سپرنید خست
از حال خود و جناسے مردم	بیچاره ز سر گرفت تا دم
هر غصه که در دلش نهان بود	بر گفت صریح و جا آن بود
از هر نوع شکایت آغاز کرد و از مکائد شر و رجائل غرور ذرین آدم	
افزون طلبان گرفت ملک پرسید که با شما چه معاملات میکنند گفت	

معامله بدتر ازین می باشد که از جور ایشان ترک عمارات کرده ایم و عمر در  
 بیابان بهرمی بریم با این همه قتل و صید مارا در هیچ حال فرو نمیگذارند و با انواع  
 دیگر تغذیه میکنند معلوم نیست که این شته قتلوم و جهول چندین فصولی بگذارد  
 فضیلت میکنند و چراز جان مایخو ایند ملک بلطف و مدارا رو بجمع کرده گفت  
 از حکما کیت که درین محکمه سخن گوید نقطه

حکیم ترک چون دید نه باطش	بش و خدمت آمد بر باطش
ز هر گونه حکایت کرد بنیاد	نخست از حمد ایند آمدش یاد
پدید آند ه هر نوع و جنس	نگه دازند ه هر جن و انس
خداے کز کمال قدرت خویش	بدونیک آفرید از هر کم و بیش
دو عالم را بلطف خود بیار است	اسیر قهر کرد آنرا که او خواست
نه در تدبیر او رسم تکلف	نه در تقدیر او جا تقصیر
درود از ما بران دریا رحمت	که عالم قطره بود شن بهمت
ز روح قدس بادا آفرین	بجان پاک هر بار یک بنین
پناه سلطنت شاه جوان نخب	که بر خوردار باد از تاج و تخت

معلوم فرماید که فضیلت و شرف انسان بر اوصاف حیوانات بلکه بر جملة  
 کمونات در جمیع احوال و افعال و حرکات و سکناات مقرر و معین است و آن  
 معانی از شرح و بیان مستغنی است چنانکه در حسن لباس و نعم و لطافت اکل

شرب لذت معیشت و ستر عورت حقیقت این معنی بحسن ظاهر شاید متبادر  
 رو باه گفت کلاً و حاشا که ازین وجه شمارا بر ما فضیلت باشد پوچ سیگولی  
 زیرا که حسن لباس شما از چند نوع خارج نیست اگر صوف قدسی و دوق مصری  
 و سقرات رومی است همه آنست که موسی و یوشیم از پشت سبکینه چند باز کرده آید  
 و از غایت حق و دانات در خود کشیده آید و اگر سمور و قائم و سنجاب و  
 قنذ و پیر طائوس و فکست از تنک چشپی و نه شفقتی سر در پیے مظلومان  
 گذاشته آید بکرو حید از پوست ایشان پوستین وجه میسازید و اگر از ایلچ  
 و دیبا و سندس و استبرق و حریر است از کرے چند ضعیف که تا زار از  
 هر بزرگ بخون دل گرد کرده است و بر آخود کفن تنیده شما جامه حق و اورا حجت  
 باطل غصب کرده آید و آنچه از لطافت اکل و شرب گفتی یقین است که احسن  
 ماکولات و الطف مشروبات شما از گوشت و پوست حیوانات حاصل  
 میشود و شراب خوشگوار که *فید شقاع للناس* صفت آنست لعاب آب  
 ضعیفی است من اضعف خلق الله که همه از دست شما وطن در کوه و همیشه  
 گرفته اند و بعد از حبس جوے و تگ و پوچیا که قوتی که جمع آورده اند  
 شما بحر صر و شره در نهیب و تاراج ایشان کمر نبض و عداوت بر میان  
 بسته اند چنانکه ظهیر فارابی گفته *نظم*  
 ندان غرض که دمان خوش کنی *نظم* نشسته بر صد که تو کند ز بنور

ز کرم مرد کفن بر پشی و در پوشی میان این صروت که داردت مغذور  
 و آنچه از لذت معیشت بگذران لاف زدی معلوم نیست که بواسطه کدام چیز است  
 اگر تبتیستی است متاع دنیاوی مال منال عاریت که از صدمت اشتغال  
 و وسعت زوال خالی نیست مفاخرت و سیئات بدان یقین است که از غایت  
 جهل و حماقت است بدیده دانش نظر باید کرد که حق تعالی در شان کدام  
 قوم فرمود که *لَهُمْ يَكْفُلُونَ لَكُمْ تَعَالَى* و *لَهُمْ يَكْفُلُونَ لَكُمْ تَعَالَى* اگر تفاخر بر تعسوت  
 است آن معلوم است که در شرع و سنت بر شما فریضه شده است که اگر  
 آن مستوجب طغزل و نسیک و دوستی و غنایم و عذاب الیم میباشد حیوانات  
 بر تعسوت احتیاج ندارند زیرا که در اصل خلقت آن عضو ایشان خود  
 مستقر است بر ایشان مواخذ نیست این امر و نهی و وعده و وعید  
 حق شما منزل شده است نه در حق ایشان حکیم ترک گفت ترا و جمع ترا که  
 سباع اند درین سخن نمیرسد زیرا که گروے در قنات قلب و قلب  
 منفعت و کثرت مضرت زیاده از شمانیت و هیچ موجودی بجز من شمر  
 و بنی و عدوان باشما متقابل نه عالمان دانند که شما از قوت عناد  
 و بنی با گوشت و پوست انبار جنس خود وجه معاملت میکنند و در نهاد  
 شما یک ذره رفیق و عار او مرحمت و مواسا نیا فریده اند و باه گفت  
 این هنر در سباع از تعلیم ایشان است و پیش از خلقت آدم جانوران را

این عادت نبود هیچ زنده را صید نمیکردند و رسم زدن و آئین کشتن نبود و از دور  
 قایل و مایل ظاهر شده است و این بدعت شیعی و سنت قبیح را شما احیا کرده اید با وجود  
 این همه عیوب که گفتی سباع را بر شما فضیلت است زیرا که هیچ کدام از ایشان بر  
 جنس خود آن ضرر نمی رساند که شما و دیگر آنکه اگر شخصی از عوارض دنیا و دنیای بکلی عرض  
 میکند یا آنکه موافق قول خدا و رسول افضل اعمال و اشرف احوال و این است مردم  
 با طبع از او متنفر میشوند و بسبب طاعت از خودش دور میکنند و نیز بر او دفع شر شما تمام  
 خود در کوه و بیست معین میکند و با سباع و وحوش الفت میگیرد و ایشان بحسن او بر  
 شطرنج خدمت نمیشوند و میگویند اگر سباع را صلاحیت صحبت نبود و وحش را طبیعت  
 موافقت نداشتند اطمینان قلب او با ایشان ممکن گشتی و اگر جمع شما سبب تنفر  
 باطن او نیامد اختلاط با جنس عقل حضرت نداد و با این غرابت و ضدیت کار با  
 میرد که پاسبان بر پشت شیران می نهند و با پلنگ از دوا دوست در گردن میکنند  
 شما از خاشاک خود آب رو اومی بریند و خجیر آهوا شبات میکنند چون شیعیان و باه با  
 طناب کشید حکیم ترک را جوایز نماید مناسب و روزیگاه شد ملک بر خاسته

جماعت متفرق شد و شب درآمد و السلام  
 فصل یازدهم در مناظره عنکبوت با حکیم  
 در گره که این زرد و تیر گام  
 چو سربرز از طاق شرق نخست  
 روان شد و زین صحن فیروزه نما  
 ز ستمش بهشتا و نعل و تیر

ملک باکابرو اشرف خود سیر قرار مهور حاضر آمد و از ساری و شاهی ایشان  
 بر که بودند زمین بوس کردند و اب و وزیر ابصالح ملک محیر و اخیز و در تیر مجت  
 از هر نوع سخن میرفت که ناگاه عنکبوت دیدند در پس پرده نشسته تیج میگفت ملک  
 گفت که این چه جانور باریک با و است که از باطن صاف سخن می پردازد و گفتند رسول  
 از و است مگر عنکبوت از خوف مناظره بنی آدم و دشت حضور ملک بیکلار آویخته  
 بود و در کارگاه فکر از هر نوع سخن در می یافت چون جمع را گفتند خود یافت سخن  
 بلند کرد و گفت نظم

سبحان خالق که ز تاثیر خلقتش	هر نقطه بمرکز هستی قرار یافت
بر لوح آفرینش او چون قلم برت	نقش حشر بر خط تقدیر یافت
نسل عقل هر چه برین در تنیده بود	در کارگاه قدرت او تار تار یافت
ای داه بخش داد و چون کنون نگشت کم	ظلم از جهان زیر تو عدلت فریاد یافت
عدل و سنجاب حاکم حیا گشت اساس ملک	منت خدا سر که دلت هر چهار یافت

بنده با شارت خود مستوجب این حضرت گشته است که به خزنده زنده دل مرا  
 بدین مهم فرستاده اند که از حقیقت حال بنی آدم معلوم کنم زیرا که شدت  
 رحمت ایشان از حد امکان تجاوز نموده و حیوانات و مان بسته را طاعت می نمایند  
 و مدت عمر خود را درین مشقت بسر می برند و هیچ کدام را معلوم نشد که دریت  
 آدم یکبار آدم فرستاده بدین دولت رسیده اند که حیوانات را تا باین حد مقهور

و مجبور ایشان می باید بود و تا باین غایت تحمل آید ایشان می باید کرد و تکیه  
از انصهار و در جمع حکما حاضر بود به نزدیک او آمد **مثنوی**  
گفت بعد از شما و ایزد و فرزند آنکه ما را بخود شناسا کرد  
کرد کار یکه که واحد است واحد وصف او کم یکر و کم یو که  
نفت ختم رسل می باید گفت تا شود نعت و حمد با هم چنانست  
آنکه محبت یک نم اوست هر دو عالم طفیل مقدم اوست  
شما عنکبوت اگر میخواهد که قدر و منزلت ما بداند و نسبت آن فضیلت ما بداند و نسبت  
آن فضیلت شرف ما را بر خود شناسد که بعین یقین نظر کن که حق سبحانه و تعالی  
فرزندان آدم را بعد از توفیق و الهام در استخراج و قهار به عجیب استنباط صفتها  
نخستین چه مایه قوت از رانی داشته است و مهندسان یک دست را چه قدر علم  
و معرفت بخشیده که از هر نوع طاعت و غیر خجاست و سحر و شعبده و مثال آن  
همه نمودار صنایع و بدائع قدرت او و ایند بعالیان مینماید و حیوانات را برین همه  
اطلاع نیست و ازین معنی هیچ نصیب عنکبوت گفت اگر این در بد به ازین  
مرتبه است و این گفتگو سے بدین رنگ و بوی حق سبحانه و تعالی  
ما را و شمار درین آیت جمع کرده است **وَلَقَدْ عَلَّمْنَاهُ الْاَشْكَالَ** هر یک را بحسب  
صفت و در صفت ظاهر شده که قوام بعیثت همه بدان باز بسته است  
**وَلَقَدْ عَلَّمْنَاهُ سَبِيلَ الْوَحْشِ** و این نوع را در جمله وحوش و طیور



و حشرات و هوام ارض محسوس استوان دید که هر یکی در بنا منازل استمرحت گاه تمام  
 و نه پس یک شبانه خورتنی رحمت چوب و خشت چه مایه صفت و هند سه نموده اند و وضع  
 آسرا نهضت مثلث بعضی مربع و بعضی مدس و بعضی مد و ترکیب داده اگر  
 بشرح آن مشغول شویم و چرب دستی و شیرین کاری هر جا نور را بتفصیل بیان کنیم  
 حکایت بتطویل انجام دین معنی نخت از حرفت من قیاس گیر و مهارت من در آن  
 شیوه بنکر که از انبیا جنس خود و اقران عهد و بیشتر کار ما عاجز تر و ضعیف تر  
 چون بستگاه خود روم و از سر دانش ساعتی پای افشارم و تار و پود را هم کنتظم  
 برون آرام از طبع روشن ضمیر      یکبار که پاسبان همچون حسیر  
 نه از شانه پیوندا و بنگرم      نه در یافتن محنتی می برم  
 اگر پوشش مردا طلس بود      مرا آنچه من با فستم بس بود  
 حکیم روم گفت حجت علم کتابت است که بهترین صفتها فرزندان آدم است و چندین  
 هزار معنی لطیف بر صحیفه کاغذ بواسطه آن ثبت میشود و حقائق و دقائق اسرار  
 ملک و ملکوت در سلک حروف مقطعات بسبب آن نظام می یابد که ام  
 صفت ازین فاضلتر که مخدرات عالم که در متق غیب محبوب اند بر سر صیر قلم  
 جلوه کنند و کدام حرف ازین یفشتر که در لایحه علم که در صدف  
 ضمیر مخفی اندازد و دریا دل بقوت انامل باجل آب و گل رساند و اعنکبت  
 گفت جواب این گفته شده است مگر معلوم نکرده اگر بهترین صفتها نبی آدم

علم کتاب مدح پر اہتر عالم کہ خلاصہ موجودات نبی آدم بود و عصارہ مکذبات بدین  
فضیلت شرف نگشت حکیم روم سر در پیش افکند و بیش جواب نہ گفت پس ہر کسے  
بہ مقام خود باز رفتند و از فصاحت عنکبوت تعجب نمودند

## فصل دوازدهم در مناظر کشف با حکیم عراق

روزی چہم چون مشرق سیر آفرید  
بر سپاہ رنگیان زد شکرا فرایاب  
نوع و سان فلک را دہر گونی جلو داد  
پس باین شا طکی رو باز برد اندر نقاد

ملک با تجمل تام چنانکہ سیرت و رسم اُمراء و ملوک است بر سیر سلطنت نشست  
کشف صاحب کشف سر از گریبان بر آورده بود و چشم اعتبار در آن جمیع نظر میکرد  
ملک پرسید کہ آن شخص با وقار و آن مرغ مخدب و متعار کہ صورت او ہمہ بہشت است  
و سیرت او بہشت و رو دارد و کیست گفتند فرستادہ ہنگ است کشف اندک سخن  
کرد و بعد از تامل بسیار و تفکر گفت **مشنوی**

کہ دارد دیدہ روشن درین باہ	کہ در ہر ذرہ بیند صِبْغۃ اللہ
خدا سئے کز بدیع فطرت اوست	خرد در جان نہان چون مغر و پست
ہو ادا و اہل دل را حسن سیرت	ز فیض اوست انوار بصیرت
جہاندارا ازین و آن گذر کن	بعبرت در وجود من نظر کن
خو مند ان چو از تحقیق گویند	ز صورت سر معنی باز جویند
ہمیشہ جملہ را بر پشت بار سیت	ہر ایشیت است بار این بطرفہ کار سیت

از ان شد پست من مانند سر پوش  
 که اسے دیگ ہوس پوشیدہ جوش  
 ازین سودا کہ پختے اسے سیل  
 چو کا سہ رنگون داری چہ حاصل  
 اگر مغلس و گربا تاج و تخت  
 ہمہ سودا خام است آنچه پخت  
 معلوم را ملک باشد کہ من ضعیف را ہنگ  
 با فرنگ بدن حضرت فرستادہ  
 تا بشنوم کہ اولاد آدم در اثبات فضیلت خود با جماعت حیوانات چہ تحت  
 بیگویند و دعوی فوقیت بکہ ام قوت است ظہار میکنند آمدہ ام از قبل قبیلہ  
 خود تا با ایشان مناظرہ کنم حکیم عراق با او مقابل شد نخست گفت منوی  
 اے از ان برتر کہ عقل آدمی  
 پے برد انجا ز روسے محرمی  
 آنچه ما گوئیم جز تقلید نیست  
 این ہمہ افسانہا تو حید نیست  
 کس نپرسد قصہ دریا جنس  
 وصف او ہم ذات او نہت پس  
 ما ظاوم ظلمت چہل خودیم  
 نیستیم ارچہ دم ہستی زدیم  
 گرچہ نقد معرفت دریا بہت  
 بندگی و عجز و حیرت کار مات  
 شہر یا چون چشم اعتبار  
 دیدہ احوال دور روزگار  
 ایراد حق نیست مناظرہ آمدہ بہت مگر معلوم نہاد کہ چندین ہزار سال شد  
 کہ این قضا و ہر دم و این حکم محکم نافذ شدہ بہت کہ حیوانات را بطبع ذہن آدم  
 باید بود طہ عاقل و فکر تا بر صحت این مقالہ و صدق این دلائل بسیار  
 ابابیشان را خیالات فاسدہ تصور است نامستقیم زحمت میدہد کشف گفت

سخن لایعنی بگذار اگر محض داری بیار و گرنه دست از اینا این سکیان بدان تا بکنند  
پایه در دهن عافیت کشند و از شر و فساد شما مان یا بنده حکیم عراق از ختم  
او در عرق شد گفت اسے گریه منظر کوتاہ نظر با وجود امر او ملوک محشتم  
و معارف و مقدمان محترم و اطباء حاذق و منجمان صادق و مدرسان  
خوش تقریر و مفتیان روشتن ضمیر که در میان آمدند شما مشتمت ذلیل کبریا را  
چهره که در محض مجادله با ما مقابل شوید گفتن گفت این پس فیسلیت نیست که حسب  
فوقیت شما باشد و بدان سبب خود را بر دیگران مقدم داری از جمله پویش  
پنج طائفه نیست تا حکایه یا آیه معین ندارد بسیار در عجم انصاف و ریاست  
و سیاست زیادت از امر او حکام شما اندیشه بینی که اکثر اولاد او کم هر که بپند  
روزی حکومت و امارت مبتلا گشت از دو حال بیرون نیست یا کافر سر بر آید یا مؤمن  
اگر کافر است بوجود او فخر کردن و مساباات نمودن از دایره شرع بیست  
خارج است و اگر مؤمن است ظالم است یا عادل در مرتبه ظلم همان حکم دارد  
که در مرتبه کفر و اگر عادل است از نوادری باشد همیشه عمارت و ولایت و محافظت  
و رغبت او جز برای کثرت مال و طبع عشر و خراج و تحصیل مطلوب و مقصود  
خود نباشد بخلاف امر او ملوک ماکه همه بخدا و رسول اقرار در دست داده اند  
و روز و شب بر جاده عدل طریق رحمت و شفقت سپیده اند و در رعایت  
رعیت خود چندان که امکان دارد جهد نمایند چنانکه سنی است پس و سنی است

لذت گیرند تا چرخم و تنعم حاصل کنند و سرور و بهجت ایشان در انحال بچه غایت  
 رسد و مجالس و محافل شما اگر چه پرمایه و پرفایده بینمایند اما اکثر آن بر طریق سنت  
 جاهلیت و ربانیت افتد بخلاف مجالس حیوانات که جمعیت ایشان همه بر آن تسبیح  
 طاعت باشد و در آن مجمع از هر یک جز ذکر عظمت کبریا بی حق صورت نمیدوب  
 برین همه حیوانات را بر شما فضیلت است بشمارا بر ایشان بدین تهر که بر شتر دی جبل  
 حاق و ظلم و تعدی شما همکنان معلوم گشت حکیم عراق خاموش شد  
**فصل سیزدهم در مناظره طاوس با حکیم منتهی**

روزششم کین فلک حقه باز      مهره خود را همه بر بود باز  
 بار و گر لعب نوا آغاز کرد      کار که بوا العجبی باز کرد  
 پرده شب را چو بیک سو کشید      جام بلورینه بکفت آورید  
 ملک با طبقه اعیان و جنود خود در مقام معلوم حاضر آمد طاوس از نشسته  
 بال پر خود را راست میکرد ملک پرسید که این مرغ خود را او مسافر غنقا نما از کدام  
 طرف رسیده است گفتند از حضرت پیر مرغ رسالتی دارد طاوس چون دید که اسبان آمد  
 از کرانه صف آواز بر کشید و گفت **نظم**

هر سخن کان نه حمد میرزان است      هر سخن گوے جمله تاوان است  
 ابتدا چون بنام حق باشد      هر چه کوئی خلاصه جان است  
 آنکه عقل از کمال مفتشش      بر سر کوے عجب حیران است

هر چه هست اول دوست آنکه از دست  
 عقل گشته و پریشان است  
 بعد محمد خنده او نعت رسول  
 مغز توحید عین ایمان است  
 حسد و اگر ترا بطالع سعد  
 چند روز این جهان یونان است  
 دل دنیا بسند پید نیست  
 تخم نیکی بکار کار آن است  
 این بنده بر سالت آمده است از قبل سمرغ  
 و چندین هزار مرغ دیگر گرفته  
 علی الداین جفای ما و ماوم  
 که بر ما میرو و از نسل آدم  
 ز جور و مکر این مستی پراز غدر  
 بگو باد و بخش آسمان قدر  
 و چندین مرغ دمان بسته بال شکسته  
 خود را بنهار خون جگر در دل آب خاک جا کرده  
 و در هوا اندک قوتی خوشن بنیاد بر داده  
 دریت آدم کمان خرس دست امل  
 گرفته و تیر طبع بر شست امید نهاده  
 در کین انشته اند و از عشار و اقرار با  
 قوتی را بجز و تکلیف بران باعث شوند که سرور بیا بپنهند  
 و از خوف ایشان بدریا جهند و از هر نوع معاملات دیگر نیز هست  
 که پلاک ما در آن است و از ایشان بدان  
 سبب تاصل می شویم حکیم هند باز بان او آشنا بود جواب آغاز کرد و گفت  
 منو  
 ای تو منزله ز نظیر و مثال  
 گم شده در کویت و هم و خیال  
 جوهر جان را شرف از نور تو  
 عقل یکم بنده مجبور تو  
 قالب و قلب از تو پدید آمده  
 پس همه در گفت و شنید آمده  
 از نظر لطف تو آیی و شکر  
 قاعده ماست بلند می پذیر

اگر بغایت مکنی رهسبری      آب و گلے با نرسد دآوری  
 لے ملک آئینه عبرت نما      چون بگفت منت نظر بر کشا  
 بیش و کم نیک بد و خشک و تر      این همه صنع اند بصلاح نگر  
 دیده معنی چو خدا بین شود      ملک نخوا نش که همه دین شود  
 این مرغ ترش روی شیرین گوئی که از ماشکایت میکند مگر معلوم ندارد که  
 حق تقاضای آدم را همچنانکه بصورت و سیرت آراسته است بحدوث حسن و قبح نیز  
 پیوسته و چندین اوصاف دیگر گراست کرده که حیوانات را از ان هیچ نصیبت  
 و آدمی را بدین سبب برایشان فضیلت است طأوس گفت اگر حدوث حسن و قبح  
 تمیز را همان محبت داری که اصحاب تو در حسن عبارت و صورت و لباس و صنعت و  
 رسم عادت تقریر کردند یقین شد که هیچ نیست و اگر ترا در ان معنی شبه است بر تو  
 ثابت کنم که حیوانات را آن قوت زیاد از شماست نخست جماعت بهایم کم است  
 شما سیر افتاده اند و دلیل و مبین گشته اند مثلاً شتر که طول توایم و درازی گردن و  
 سر در هوا افراشته موضع قدمهای خود را در عین رفتن و سرعت پوشیدن میند  
 و ظلمت شب با درشتی و نااهمواری رهش حجاب نیاید و در سپ نیز همین معنی  
 حاصل است که آواز رونده را در تنگ و پویه از مسافت بعید معلوم کند و همچنین  
 باشد که صاحب خود را بجرکت دست از خواب بیدار کند و مثل این از بهایم دیگر  
 توان کرد که چون شخص ایشان را یک کت بر جا برو که هرگز زلفه با سبب گذار و دلیل

بمقام و منافع خود مراجعت کنند و مرتفع خود را دریا بند و اگر در خانه تاریک بیکجا  
 شده صد گوسفند بزمایند و زدیگر هر یک بیره خود را سلفی توقف شناسند و بیره  
 نیز بسو که در خود روان شود و در هر یک از اجناس حیوانات امثال این معنی هو جود  
 بلکه وقت تمیز ایشان باضعاف آن است که شمار او ده اند حکیم هند گفت فریت آدم  
 در هر حالت اوصاف هست بغیر ازین که گفتیم که بدان سبب رجحان ایشان بر جمله  
 حیوانات و موجودات ظاهر با هر است چون شجاعت و سخاوت و قناعت و  
 سوانت و صبر و تسلیم امثال این که در هیچ حیوان این معنی صورت نمی بندد طائوس گله این  
 اوصاف را حیوانات نسبت بیش است که با انسان و یک دلیل واضح بر جهل و تقوی است و شجاعت  
 اگر این صفت دلیل فضیلت مردم بود بهتر عالم نظر شود که کل شجاع احمق با این است  
 مبادات بشجاعت است شیر از همه فاضل تر است و در تفصیل او بدین معنی شبیه است  
 که شما مبارزان دلاوران خود را بشیر شبیه میکنند و اگر دعوی سخاوت میکنید  
 در خروس نظر باید کرد اگر سخن در قناعت گوئی این خود لازمه ذات حیوانات است  
 و همچنین هو انت و صبر و تحمل را در خلقت ایشان میتوان یافت چون حکایت بخارید  
 همگان را سخن طائوس پسندیده افتاد و استین تحسین بر افشاندند حکیم هند از جواب

من و ماند و با جماعت مردم تحیر بمقام خود باز رفت  
**فصل چهاردهم در مناظره هابا حکیم خراسان نظم**  
 سپاه شهبانیت کردگاه عیان شد بیدق خوشی ازین راه



ز نغره پاسبان آدم فروشد بر آند ناله کوس از در شاه  
 فقیر حیوانات بیوقوف رسید و شکایت بنی آدم از سر گرفتند و هر یک از نوعی قصه خود  
 با صطلحه می گفتند که دشت ادا می کرد ملک برقرار گذشته فریاد آن چند سرشته بشنید  
 فرمود تا همه حاضر شدند و بجای آمد مردم کرد و گفت چند روز شد که حیوانات با شما  
 مناظره میکنند و بخت و بربان تقریر و مباحث خود را به تحقیق می رسانند و الزام  
 از طرف شما معانیه میشود امروز باید لیل قطع مسالت می باید گفت یا ترک  
 حیوانات و ضرب قتل ایشان می باید کرد و نییچ میجو و هر آینه چون صورت حال  
 معلوم شد حکم حدیث نبوی علیه الصلوٰۃ والسلام انصر اخاک ظالما و مظلوما بر او واجب  
 گشت که ایشان و شمارا معاونت کنیم و در نصرت ظالم و مظلوم جهد بلیغ و سعی تمام بجای آوریم  
 درین بودند که ناگاه همارا هلو آمد و بر درختی بنشست ملک را نظر بر او افتاد  
 گفت این مرغ کشاده پر چنین بازیگ فراز کجا میرسد گفتند رسول غصابت و  
 او جانور است که غلت و قناعت می آید و دولت و اقبال همایه و چون آواز شاه  
 بگوش همارا رسید در پا دخت آمد و دست دعا بر دشت گفت ملک پا دشا با طعم  
 بحق آنکه ز تاثیر صحنه قلمی  
 ز خاک صورت زیبا آرای لطیف  
 بدان اثر که از ویافت نه فلک جنبش  
 که شمع یار جهان داد و بخش را توبه  
 هزار نقش بر آری ز فرش بو قلمون  
 ارادت تو نماید با مرکن فیکون  
 بدان نظر که از ویافت چار طبع کون  
 سعادت و بهیانی و طالع میمون

حاضران حضرت شاہ را معلوم است کہ بحث ما با این قوم باطنیاب کشیدہ و ہیچ نوع  
 فضیلت خود را ببحث قاطع اثبات نکردند و بدلیل واضح در بیان نیاوردند و متعجب  
 کہ ہمہ ایشان بکذا فلاف مزیت و فوقیت مینهند و بہشت انگشت بحر فانی ہند  
 اگرچہ از روی صورت افعال و احوال خود را مجملہ نہادہ اند و از راه و رسم و عادت نشے  
 انگینہ اما بر ضمیر شیر و خاطر خطیر شاہ پوشیدہ نیست کہ آن نامسموع بود و در میزان  
 تحقیق وزن نہ داشت توقع ما از کرم کریم و لطف عظیم شاہ آن است کہ چون حقیقت  
 ما جہر معلوم شود نگذارند کہ از سر جہل خود را بر ما ترجیح نہینند و در محکمہ عدل انصاف  
 و عوخی بمعنی بکنند حکیم خراسان سردگر بیان فکر فرو بردہ بود و پادہن جنود  
 آوردہ گوش سخن او میدہست ناگاہ سر بر آورد و گفت **مشنوی**  
 اے جانور بلند پرواز      باہمت پست خویش بسیار  
 اے گشتہ زیاد خود ہوائی      تا کہ سخن از منی و مائی  
 لطف و کرشمہ نہادہ خوانے      تو قانع از و با ستخوانے  
 آگہ نہ از حقیقت حال      از بخبری وزن پروبال  
 ہمارا چون نظر بر حکیم خراسان افتاد از غلبات سک و غلیان فکر او ہر سان گشت  
 و رعب و رعشہ از قوت و قوت او در نہاد خود مشاہدہ کرد اگر چہ طاقت مقاومت  
 نہ داشت اما بہ تکلف و در مجاہدہ یکا المہ بکشا و بخت و مناظرہ امیان در بست گفت **مشنوی**  
 فرح با اے عینم محکم راے      خاطر روشنست جہان راے

چہ کنی سہ زرش با فوسم  
 نہ ز حرص است و آزر و مندیت  
 بر در او نشسته ام قانع  
 کہ دلم رو ازین و آن بر تافت  
 تا و ہند از حقیقتے خبرم  
 توجہ داری بیار حجت خویش

من ہایم نہ چغ نہ منخوسم  
 پستی ہستم ز خستہ بندیت  
 چون خدایت معطی و مانع  
 قدرم از بال و پیر بلندی یافت  
 در ہوائے مجازے نگرم  
 من بہین دارم از ہمہ کم و بیش

حکیم ایران چون ہاشمید از انجا کہ محبت انسانیت بود عرق رجولیت در  
 حرکت آمد و دریا باطن او از غایت غیرت موج بر آورد و طوفان صلابت ہمت  
 از نور ہدایتش بر جوشید و شعلہ آتش محبت از کانون سینہ او زبانی زد و گفت

### از سر وجد و حالت گفت مثنوی

کہ علم و عقل اند و دارد سخند  
 خداوندے کہ ہمت او داور پاک  
 چنان کا بخا نباشد هیچ انکار

تو فیض خداے داد گستر  
 ہم و خشد بیان و فہم و ادراک  
 بگویم با تو از تحقیق این کار

با ان اے مرغ زیر کہ طبع معنی طلب کہ قادر پُر کمال از بد و فطرت آدم و ذریت  
 او را استعدا د از رانی داشته ست و خدا دادہ کہ قابل انوار ذات و صفات  
 او گشتہ اند و بقوت آن تقابل از اخلاق او جل و علا فیضہ کامل نصیب  
 ایشان آمدہ یکے از ان و صاف علم است کہ در خلقت انسان کمال صبا ح ذی الخلق

در وجودی آید تا بواسطه آن از حفیض که در ت بشریت که ظلمات بعضی فتن  
 بعضی صفت آنست بذروه صفار و حانیت ترقی کرده اند که نوراً علی نور عبارت  
 از آنست و از دایره موجودات گوئی سُبْحَتِ اَکْبَرِ سَنَّا الْحُسْنٰی ر بوده بدان اکر ام  
 و انعام بر اصناف بهایم و انعام شرف خود ثابت کرده و این معنی را ظاهر صریح  
 بعالمیان نموده چنانکه در کلام مجید ذکر آن فرموده کُلُّ یَسْتَوِی لِّلَّذِیْنَ  
 یَعْلَمُونَ وَاَلَّذِیْنَ لَا یَعْلَمُونَ اِیَّاهُ کَفَتْ چُون سخن از علم گفتی بیان کن که علمیت  
 حکیم خراسان گفت العلم یتحقق به المعلوم بها گفت اگر مفاخت بدین علم است  
 از جمیع حیوانات بیج که ام نیست که این علم ندارد و همه را این قوت ممیزه داده  
 که آب از گِل و گِل از خار فرق میکند حکیم گفت علم را اصل است و فرع شمارا از آن  
 فرع اندک نصیب داده اند و آن علم سعیش است که مدار جمله معاملات شمار است  
 و این علم شعبه است از علوم که قسم بنی آدم شده است چنانکه یک از آن علم ستر  
 است بها گفت ما را نیز از این علم نصیب داده اند و هر گروهی را بترتیب روشن  
 شش مرتبه معین کرده چنانچه در قرآن مجید خبر میدهند کُلُّ مَنَّا لَدَّعٰی اِلٰی کِتَابِهَا  
 و هم بران نوع که انبیاء و شهابوحی و الهام اظهار شرع و سنت خود کردند  
 در میان انبیا هر طائفه را آگاه کننده است که امام و مقتدا اقوام خودند و بر  
 قانون شریعت خود حکم کرده یک از آنها زینب و شهید است که یوحی صریح در  
 پیش و کور سنی نیست و در سیه و سلوک خود و نرم و رام گشته که مطاعت

بر میان بندگان علم شریعت ناز و تبحر است بایده دید که حق تعالی در شان  
 کدام طائفه فرموده **كُلُّ قَوْمٍ لَدَيْهِ عِلْمٌ صَلَواتُهُ** یعنی بحکم این آیت همه را علم است  
 حاصل است و هیچ کدام را از انسان و حیوان بر یکدیگر فضیلت نیست بلکه  
 فضیلت حیوانات زیاده است زیرا که درین علم اندک از شادان حل اند چنانکه  
 در قرآن مجید خبر میدهند **وَمَا يَتَّبِعُ أَكْثَرُهُمْ إِلَّا ظَنًّا وَمَتَلَبِطُونَ** و آیه علم خارج است  
 و هم بقول محققان شما که گفته اند هر علم که با عمل مقرون نیست آنرا علم نشاید  
 بیشتر مردم قول مجرب و بعمل را علم نام نهاده اند و آنرا در طلب حطام و طمع متاع  
 غرور آله شهرت منصب خود ساخته حکیم خراسان گفت اینهمه راست گفتی اما علم  
 شما نتیجه و هم است و علم ما از نور عقل فایض میشود و این را بآن چگونه نسبت توان کرد  
 شما گفت معرفت بیشتر از اثر حاصل اگر فیض نور عقل است حکیم سنائی گفته است  
**عقل جز راستی نافرمود است** این همه طوطیاق بهود است  
 چرا باید که علما شما بمیل و مدانت و تاویل احکام شرع و سنت را تبدیل و تغییر  
 و صلحا و زهاد بموجب و ریا و کبر و حسد زندگانی بسر برند و حکام و قضات و شایخ  
 که شرف و صد و قوم اند از ظلم و خیانت و سهو و غفلت و برضدالت و بطلان  
 افتند باز قوم ما از عام و خاص و اهل و حوشی بدان علم که نصیب ایشان است  
 صاحب توکل و رضا و صبر و تسلیم شوند و مدت خود به تسبیح و طاعت بسر برند  
 حکیم خراسان گفت شرف مردم بدان خاصیت است که باطنی و خفیه می باشد و

تزکیہ پذیر و پس بواسطہ علم باخلاق الہی موصوف میشود و این خاصیت بغیر  
 از انسان هیچ موجودی را نیست ہاگفت ما را نیز علم بہ تہذیب اخلاق  
 و تبدیل اوصاف ارشاد میکند یعنی کہ حیوانات وحشی باندک روزگار  
 چگونہ اہل میشوند و اوصاف سبعی را بچہ نوع از باطن خود محو میکنند و بطور  
 جوارح را ہمین خاصیت سبب الفت موانست شدہ است و در بعضی مواضع  
 ہمین صفت میتوان یافت شمار ابرا در ہمین چہ فضیلت است حکیم خراسان گفت  
 شک نیست کہ شمار تبدیل اخلاق است اما از خوف مردم بومی کہ در وجودشما  
 تسکین است و جنس علم حیوانات از انجاست تبدیل اخلاق ما از خوف عذاب  
 آخرت ہول مطلع است این بر آئینہ فیض نور عقل باشد چنانکہ گفتہ شدہ است  
 ہاگفت اگر از موثر ہمان نوع صفہا صا در میشود کہ از اثر پس یقین شد  
 کہ شمار از جوہر عقل نقصان پیش است کہ فضیلت و جعفر صادق رضی اللہ عنہ  
 کہ افضل عصر و اکمل دہر بود فرمودہ است العقل الہ اعطینا المعرفة العبودیۃ  
 لا المعرفة چون عقل برائے معرفت عبودیت است بر تو ثابت کردم کہ روح  
 ما در آن معنی زیادہ از شماست چنانچہ در بیان آمد حکیم گفت اے غافل کمال  
 حیوانات آنست کہ بہ بعضی از اوصاف انسان رسد و کمال انسان آنکہ بہ  
 اخلاق الہی موصوف شوند مشنوی  
 توجہ دانی کہ آدمی چہ کس است . آدمی با خدا ہمنفس است

چون ترار هرست حیوانی      چه شناسی کمال انانی  
 نمیتوان دید اندران منزل      صورت حق بدیده باطل  
 هاگفت این خلعت گر نمایه این مرتبه بلند پایه وجود ذهنی رست یا وجود عینی  
 حکیم خراسان گفت اگر معلوم کنی این حالتی هست که بعد از ولادت ثانی رو  
 دهد سالم یولد مرتین لم یخرج زوجه الی النبی و آن هر دو وجود را شعله  
 انوار وجود حقیقی نمکون هاگفت این سخن را حجتی باید معقول یا منقول حکیم  
 خراسان گفت درین مسئله عقل را دخل نیست زیرا که این اشارت و را  
 بطور عقل است و عقل اینجا صفت جبریل دارد یودنوت انملة الا وقت هما  
 گفت حجت منقول چه داری حکیم خراسان گفت حدیثی هست که از حضرت  
 رسالت پناه با سند صحیح وارد شده است لایزال العبد بتقرب الی الله اقل

حتی اجبه فاذا اجبته کنتم سمعاً وبصراً وید اولسانابی سیمع و بی بصرو بی منطق  
 و بی بطلش هاگفت ازین معنی در کلام السید هیچ ذکر نمیست گفت هست  
 وَمَا رَمِيتَ اِذْ رَمِيتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمٰی حقیقت آن معنی هست هما و جواب  
 گفت اَللّٰهُ يَخْصُصُ الْحَقَّ چون ذریت آدم بدین خلعت مشرف میشو انند  
 همچنانکه آدم مسجود ملائک گشت شاید که مانیز محکوم و مامور و ولاد  
 گردیم و بطوع و رغبت مسخر و مملوک ایشان باشیم بعد از آن گفت اینجا  
 را که بعد از ولادت ثانی تفسیر کردی چون مرتبه او بالا آید بطور عقل افتاد

هر آینه علم که فیض نور اوست آنجا معدوم باشد و در اول فصل فضیلت و شرف  
انسانی بجام ثابت کرده سخن اول باخر مناسب نیست حکیم خراسان گفت بیان  
کرده ام که علم را اصل و فرع هست آن چه را که اشارت بفیض نور عقل  
بود از قسم فروع میدان و درین حال این علم بعقل منتقست زیرا که عرض  
آن جوهر است باز در اصل بر عکس این تصور کن که آنرا بعد از رانج شدن  
در حقیقت تقوی تعلیم الهی توان یافت چنانکه قرآن مجید خبر داد و اَتَقُولُ لِلَّهِ

و یُعَلِّمُكُمُ اللَّهُ و حکیم سنائی از اصل و فرع آن خبر میدهد **چهارم**  
این همه علم جسم مختصر است علم رفتن براه حق و گریختن  
و آن علیست که اساس شرع انبیا از دستحکام پذیرفت و آن شرح دریا  
علم نیز نیست و زلال معرفت از عین آن بر جوشد نه این علم که فوجوا بها  
عنهم من العلم عبارت از آن است حکیم خراسان چون بدین حرف رسید جماعت حیوانات  
سره بر قدم او نهادند و بعد از استغفار دریا بگاہ غرامت رفتند ملک دنیا

باقوم خود زبان بدعا و ثنا و برکشاد گفت **نظم**  
زبان است یا خنجر آبدار که وقت سخن کرد گوهر نثار  
درین مرتبه هیچ فاضل نبود چه خشان که سبحان ایل نبود

تمام شد انتحاب کتاب خوان الصفا



# آخاب قنات عالمگیری

من تصنیف ابوالمظفر محی الدین ابوننگ زیب عالمگیر  
هندوستان

رقعه فرزند عالیجاه ذالی انبه مرسله آن فرزند بذا نقه پدر پیر خوشگوار آمد  
بر نام انبه گم نام استد عانوده اند چون آن فرزند جودت طبع دارند  
روادار تکلیف پدر چرامی شوند بهر حال سدهارس و رستالاسن امیده  
رقعه فرزند عالیجاه مزه کچری برای شاد درستان یاد می آید الحق  
قبولی سلام خان بدان میرسد منجواستم که سلیمان برای پیرو از شما بگیرم  
اما شفقت پدری اقتضا نکرد اگر از شاگردان او کسی مهارت این فن  
داشته باشد طلبیده آید والا خوشا روزی که بیایند و بخورند و بخورند  
خوشا وقتی خوشم روزگار که یار بر خور داز وصل یار  
رقعه فرزند عالیجاه برانصرت جنگ التماس مایه مراتب کرده اند  
اگر چه ضابطه نیست که کمتر از شش هزاری مرحمت شود لیکن چون دو کار

دست بسته از دست او برآمده و پاس خاطر آنفرزند علاوه آن بپردازیم  
از همان مایه مراتب که از اینجا آورده یک بگیرد و شکر این موهبت خطی  
که مافوق مرتبه اوست بجا آورد رفته فرزند عالیجاه میرخان تصدی  
محالات حصه سپاه آنفرزند پیرگنه سکره را واگذاشت نموده عوض آن محال دیگر  
میخواهد در حضور قلت تنخواه و کثرت طلبه اران است از اینجا گوشت و استخوان  
انچه بود برابر قسمت یافته عوض یافتن ممکن نیست بنویسد که توفیر محال  
دیگر برآورده از همان جا بد رفته فرزند عالیجاه نوشته اعتماد خان  
و حی نیست که خواهی تنخواهی عمل بران کرده شود بعد تحقیق انچه لازم است  
حکم کرده خواهد شد رفته فرزند سعادت توام محمد آغظم حفظ الله تعالی  
و سلم ظاهر اسپر ناظر دیوانخانه آن فرزند عالیجاه در نقارخانه قمار میبازد  
حیف صد حیف با وصف دعوی جهان بینی این همه غفلت و نسیانی هر کار را  
را چه شد که خبر نمیرساند یار فروشی خواهد بود کاتبان جدید مقرر سازند  
و تهدید کنند رفته فرزند عالیجاه محمد انور سوداگر بقصدیت بنا در اصل  
مناسبت ندارد و این معنی بهمان میماند که دزد را پاسبان کردن با کمال فهم و کمال  
و طبع و ساینچین تجویز بجای آید و بعمل نیاورد رفته فرزند عالیجاه محمد بیک از نوکران  
آن فرزند عالیجاه که در فرقه ضالہ غنییم رفته میگویند که از قبیلہ معتمد خان دیوان  
دکن بخشی تر ایشان بوده است نه شبیه آن قدیم را مقرران جدید در نظر نشینند

آن رفته گذشته را بطلبند و پیش بفرستند کالاک بد برایش خوانند والا بپسند  
که بعد اطلاع احوالش میتوان طلبید **رقعه** فرزند عالیجاه شغل و عمل محال جاگیر  
آن عالیجاه از دفتر فرستاده سواخ نگار ظاهر میگردد و غفلت از روز جزا چرام  
داد داد از دست غفلت داد داد **رقعه** فرزند عالیجاه گلشن روان نام اسپ  
پهلواری که آن عالیجاه بر اسواری مافرستاده اند بسیار پسند کردیم خرمش  
بایال جمال همه صفات فرسیت دارد بر اسپ نیلوفر چو چیدن که بتواتر سوار میشوند  
ظاهر از سواری آنها پر مخطوط اند و اسپ ترکی بنام خوشخرام و صبار قمار پیشتر  
امانت خان که در اتمام آله یار خان طیار شده بر آن فرزند می فرستادیم اما  
اخته بیگی مسک است اشک میریزد که اسپان خوب چرا میدهند بهر حال من  
خواهم فرستاد **رقعه** فرزند عالیجاه سعادت توام محمد اعظم حفظ الله تعالی  
و سلم شما حالت سواری مایده اید جهاگیر بادشاه همچنین اخته بیگی سیاست  
شدید مینمودند خطاب صف بیگی خان باین بچو بر خیل جی باشد **مصرعه**  
بر عکس نهند نام زنگی کافور قول اعلی حضرت است که آدمی شعور ضائع  
کار می باشد چه باید کرد که از محن و مشاق و سفر و سیاق وقت ضرورت و تجویر بیوقع  
نمیتوان نمود ایشان کس را از بند های رکاب خود تجویر کرده عرض نمایند و  
با همین مردمان بناید ساخت چه توان کرد مردمان ایستند  
**رقعه** فرزند عالیجاه اسپ ترکی که ایتمرتبه فرستاده اند صورت و سیرت خوب دارد

از اسپ اولین هم خوب برآمد سبب سیزدهم نهادم که اسم با اسمی باشد رفته فرزند علیجاه  
 میخوانم و یانت خان عبد القادر دیوان سرکار فرزند زاده بهادریکنم اما اسمی  
 برآمد توقع و یانت از دیگر متوقع رفته فرزند علیجاه میرجلال الدین که از ان فرزند  
 جدا شده ظاهر همیشه زاده همت خان مرحوم است که میفرمشتی مابود و سیزدهم که اسم  
 و صحیح الحبت است چرا بر آوردند رفته فرزند ان علیجاه پسر ان شمشیر خان جدا شده  
 استغنا آنها را به سبب بخود بود و قد ما را باندک حرف بر انداختن از جدیدان توقع کار  
 دشمن محض یعنی آفتاب مشرق بدیوار ایشان در چنین خیال بهر حال اگر در حضور  
 بیاید و منصب پادشاهی اختیار نمایند مضائقه نداریم فرمان خط انور که در حالت  
 تزعصاد شد پیری رسید و ضعف قوی شد قوت از اعضا رفت یگانه آدم و بیکانه  
 میروم خبر از خود ندارم که گیسوم و چکاره ام نفسی که در ریاضت رفت افسوس آن  
 باقی ماند ملک داری و رعیت پروری از من نپایان عمر غریب رفت خداوند در  
 دارم و روشنائی در چشم تاریک خود بنی بنیم حیات پایداریست و از نفس رفته نشانی  
 پدیدار نه و از استقبال توقع نفقه و حالا از همه بیکانه میروم بجز بضاعتی  
 ترحم دارم اما چه فائده عذاب و گناه هر چه کردم شره آن باخونی هم عجز است  
 که آدم تنها و میروم باین قافله هر جان نظر میکنم جز خدا بنظر نمی آید  
 رفته امیر خان اسال دایمی نذر بدیر فرستاده چنانچه اکثر چیز اصلاح برآمد  
 بنویسد که زود زود در سال میباشته باشد اگر چه در کار نیست رفته حجت خانرا

افسانه صدی مرحمت شده آن فدوی به بخشی الکاک حکم رساند که دو دیوان تسلیمات  
 بکنند و مخلص باب غایت دیوان تا طمخاوند نوشت و دیگر خان را هر چه کردنی است  
 خواهد کرد و رقعته از منعم خان این کار خوب سرانجام نیافت و چنانچه باید از عهد  
 آن بر نیامد ناکوه کار است و سپهده گفتار تعلیم باید کرد و بکمی منصب تنبه نمود اگر چه  
 من خود تربیت طلبم مصغر پیروم و سرگشته و گم کرده راه و ابونصر خان در لاهور  
 هنگامه بر پا کرده است و مردم آن شهر را بجان آورده مگر عافیت او بخار و  
 یاکاک شایسته ملک دیده مراتب و از بخشی نویسانیده بطلبند و امروز یا فردا بعض  
 رسانند تا بکمی منصب مثل آن بیوش افزوده اید **بمیت**

باید نواخت فرق خسته ان با چوب دست بیرون نهند چون قدم کجروی ز راه  
 زبردست خان سپاهی است و در کار و بار شاهی به از پدر در دار السلطنت لاهور  
 عمل خوب کرده اکثر مفسدان شهر و نواح را تنبیه نموده رقعته فدوی را عالیجا  
 آمده آند محمد کام بخش را بر استقبال باید رفت و با امر که اسامی آنها بالمشافه  
 فرموده شد نیز حکم رساند رقعته در امثال احکام از ابراهیم خان تاخیر بسیار  
 هزار سوار از تابینان او کم باید کرد و بوکیل هم چشم غائی باید نمود و حکم ماکار ما بر هم  
 میکند حق است که بهت نیاید خواجگی با بندگی رقعته خان جهان بهادر در گذشت  
 اَنَا لِلّٰهِ وَاَنَا اِلَيْهِ رَا جِعُونَ آدمی چه قدر غافل است و نفس تا کجا بر و غافل  
 درین ایام صوبه داری دکن میخواست و بچو دگر می آرزو آن میکرد و ازین کار

نفس بدتر ازین است <sup>رقعه ۱۳</sup> مکتوبی که نصرت جنگ آن مزاج دان فرستاده  
 بمطالعہ درآمد بر آرد و دودخان نوشته است و در اظهار خد متگذاری خود نموده  
 در جواب چیزے باید نوشت و با فتح قلعه امیدوار باید داشت بعد از آن شاید  
 که بعض ازین مٹمات قبول هم شود در میان خود امکان ندارد و بر آرم مصالح  
 قلعه گیری به تدریج بخان حکم رساند که هر چه ضروری باشد بفرستد و تعلقه وار  
 آن طرف را نیز بنگار د که آلات توپخانه از جزائر و رام جنگی مگو له باروت بلسکر  
 خان نصرت جنگ رساند <sup>رقعه ۱۴</sup> از عریضه سپه دار خان واضح شد که نے مہات  
 بسرا رسید الحمد للہ و الک ہزاری ذات و ہزار سوار تا مینان اضافه باید او  
 و خلعت و شمشیر و سپ و فیل ارسال کرده و بر آرم ہریان ہم اضافه تجوینر باید  
 و او را ازین مژدہ مسرورے باید ساخت و کیل را ہم اگر اعانت ضرور باشد  
 باید کرد <sup>رقعه ۱۵</sup> سواخ نگار د زیر دست خان در باب سید میرک چیز انوشہ اند  
 اصله در دیانہ او خود را در اصحاب تدین میکشد از عنایت الدخان سپہد  
 از مصالح خان صوبہ داری اکبر آباد خوب سر انجام شدہ است گویا ال سنگہ را  
 ہم در باب اعانت او باید نوشت و بخان مذکور تسلی نامہ قلمی باید ساخت  
<sup>رقعه ۱۶</sup> چنار تا بکجا عیب مناسی پوشد <sup>رقعه ۱۷</sup> بہا بت خان حیدر آباد  
 ظاہر اورا ہور و گذشت و غیر از بنیرہ کہ پرش رخت کردہ و رشتہ دیگر ندارد  
 بدیوان ہوتات انجا بننگار د کہ اموال او بہوشیاری و دیانت داری کام

ضبط نماید که بیت المال حق عباد است خلیفه این توکلان گماشته خلیفه اند جز  
 به مستحقین صدقا و دیگر انرا دادن نصیب چه حساب رقعہ مرحمت خان  
 امر و زلباس فاخره پوشیده بحضور آمده بود و دامن جامہ آنقدر دراز داشت  
 کہ پانز ہنجه آمد بہ محمد خان فرمودیم کہ دو گروہ از دامن آن کو بی عقل  
 دور کنند آن فدوی با و بگوید کہ دامن بدستوریہ کہ در حضور پشیرا  
 بہمان قدر داشته باشد زینت و تکلف خاصہ زنان است و بہانہا می زید  
 بہستہا و دیگر ہم مناسب این مقام بطریق موغلت بگوش باید خواند  
 رقعہ خبر مرگ مخلص خان شنیدہ باشد از شراف انسانی و جوہر  
 خدا دانی او حظ می برد اشم رضی اللہ عنہ این دار مرگ زار  
 شد اند بسیار دارد فائدہ اش ناپا ندارد دل دانا و چشم پنا  
 کو شخصہ شکایت گونه پیش ما کردہ بود کہ  
 این مرد کسے را بہتر از خود نمیداند  
 جواب دادیم کہ بہتر از خود  
 کسے را نیہ بیند  
 فقط

# انتخابِ باعیا ایک نکتہ منیر

این عمر کہ بتیاب بہ بینی آنرا      نقشے ست کہ ہر آب بہ بینی آنرا  
 دنیا خواب ست و زندگانی درو      خوابیت کہ در خواب بہ بینی آنرا  
 دانا اقبال یار او مے افند      چون عقدہ ہر وزگار او مے افند  
 سیکر و آب گوہر از زندہ      ہر گہ کہ گرہ بکار او مے افند  
 آنکس کہ خیال سخت جانی دارد      زائین نفاق شاو مانی دارد  
 پیوستہ چو مقراض عجیب و گر      در دل گرہے زد و زبانی دارد  
 دریاب کہ آب و گل من ہر دو یکست      آسان من و شکل من ہر دو یکست  
 چون غنچہ سو سنم کہ در باغ جہان      پیوستہ زبان دل من ہر دو یکست  
 لے اختر فیض راضیت مطلع      طبع تو عروسان سخن را مجمع  
 از بسکہ رباعی تو افتاد بلند      ہر مصرع او بود چہارم مصرع  
 لے دادہ ز لطف دولت جاوید      افروختہ رو بخت چون خوشید  
 ازین عنایت کہ بود چشمہ فیض      افتادہ بشت ماہی اسید  
 واجب ہمہ جا اگر چہ کردست ظہور      ماندست پیرا کندگی از دشت دور



روشن بود این نکته که مانع نشود  
 آثار تعذبات چون یاقوت حکم  
 کثرت همه وحدت است بی هیچ شک  
 چون صورت صفر شد نهان از قیمت  
 بنگر که ده و صد و هزار است یک  
 آنکس که بسوی تجوید شافت  
 تا محو نشد گوهر مقصود نیافت  
 گویند که موج و قطره و بحر یکیت  
 کس چو حباب این معانی شکافت  
 خواهی که ز تجوید دلت گرد و شاد  
 باید که شوی ز بند هستی آزاد  
 هر چند حباب آشنای درایت  
 تا محو نشد گره ز کارش نکشاد  
 از نسخه تجوید سبق میگویم  
 و له . مضمون سواد نه ورق میگویم  
 بگای حق زد و دست ما اگر نیست  
 حق شاید حال است که حق میگویم  
 دارند ز مرگ و خواب اندیشه دران  
 و له . بخشنه با هم درین جهان گذران  
 میدانی خواب چیست مرگیت تنگ  
 میدانی مرگ چیست خوابیت گران  
 تا هست بخاشی مراد ستر  
 و له . ناز دل خود را نکشایم به کس  
 ناز دل ماند و نه ز من بشن  
 هر کس نغم عشق تو کارے دارد  
 و له . مانند حباب گر بر آرم نفس  
 از فیض جنون بدل فکارے دارد  
 و له . اندر دل خویش خار خار دارد  
 و له . خون گشت ز جور تو دل بسمل ما  
 و له . شد داغ محبت تو چشم دل ما  
 از عشق تو یا فقیم بیابی دل

اے صد در دم بدل درون آورده ولہ در دیدہ ہزار جوے خون آورده  
 در گریہ چنان سوئیو بینم کہ نگاہ از شک بیارشتہ ہرون آورده  
 چون رویتو لالہ در چمن می باشد ولہ چون خال تو مشک در ختن می باشد  
 بارویتو گفتگوے دل از سودا دیوانہ بسایہ در سخن سے باشد  
 آنکس کہ بود ز راہ فطرت آگاہ ولہ در صحبت والا منشاں جوید راہ  
 از دولت دونان نتوان فیض یافت آرے نہر دہرہ کس از سہا چاہ  
 حیرت زدہ حکمت صانع شدہم ولہ دل را ز خیال خام مانع شدہم  
 عمریت کہ کردہ ام ز نا قلیع امید چون تیغ باب خشک قانع شدہم  
 اے صاف دلانرا بخیالت ہوے ولہ اندیشہ صورت تو دل کرد سے  
 عکس رخ تو اگر در آئینہ فتد آئینہ در آئینہ ندید ست کسے  
 خواہی کہ بسوزی تو دل خصمانرا ولہ در خود بن اول آتش افغانرا  
 پیکان نخور دتا کہ بخود تیر سخت در پہلوے دیگر نرنند پیکانرا  
 در محفل ناشگفتہ رویان بنشین ولہ در نشینی کہ چارہ ات نیست ازین  
 چون سوسن جملہ تن زبان باش و گو چون خرگس باش سر بر چشم مہین  
 اے آنکہ کسے خنچو تو بد مھر ندید ولہ در دیدہ روشن تو گل نیست پدید  
 اشکیست کہ در چشم تو برا حوالم ناگاہ رسیدہ بود و لیکن نخکید فقط

# انخاب نشای مہن خان دیلوی

رقعہ فلک پایہ برادر سلامت روز ما میرود کہ کاغذ زر بھجابت کرم فرما  
 میرا شمع علی زاد لطفہ ارسال گرامی محفل کردہ ام ہنوز بر سیدش مسرور  
 نظر مودہ اندتا بنر چہ رسد خدا یا سبب چہ خواہد بود اطلاعے توان بخشید  
 ایام وعدہ ہم ہشت ونہ روز ست کہ وفا کردہ مضاف الیہ چرا محرم این  
 عطیہ ست التفات خدام از حال خاکساران کم مباد رقعہ فرزند سعادند  
 رضا جوئے من سلامت از ان دم کہ حرفہ زود رسیدن گوش خور و تاج محمد  
 نوید صحت مزاج آورد ہنر ارگونہ مسرت دارم و لقا دلفروز را از در گاہ کریم  
 کار ساز امید وارم یارب بر آدم زود از زود رسانی کہ تاب انتظار مانده  
 رقعہ اقبال نشان بن سہ روز بیش ست کہ تپ دل گرمی ما دارد و  
 فساد خون خون صحتہا میکند هجوم ثبور بدانہ ماے مزاریدے ماند  
 و بخوابی بروز بخت خوابیدگانے نشاند با این ہمہ دیر و ز گوش خودہ

که بهیضه و بواسه گس در طعام شکم پرستان کرده و کاسه با عطر بر نیز خسته  
 شربت مات چشاییده چون ازین و هم تلخام ترم تباید می نگارم که  
 چند از خود خبر دار باید بود و از ناگواری خوشها پیر نیز باید نمود و السلام  
 رفته با عث زندگانی مادر جان شاد است <sup>سستی</sup> چند ریخته خامه دو  
 که بدان تصور صد بار بوسه زده ام رسید دل را کشود شوق تازه کرد  
 در غم لبست و تو آجان فزا کشید مضمون زود رسیدن بعرضه که بنام والد  
 بزرگوار خود ثبت کرده اید ازین شادی و پرین گنج و شوق یعقوب  
 علیه السلام را با اتفاق سفت مصری باشتیاق خوشتن نه سخنم اگر پیشتر  
 از وعده آمیخته زیاده از اندازه مسرور نماید که انتظار جانگداز است  
 و صبر طاقت گسل یارب سعادت رفیق باد والد عاخواهران شما تا ازین  
 مرده آگاهی یافته اند دیگر خود را در خود نیافته با آنکه وعده معلوم است  
 گوش بر آواز و چشم در راه اند که از اثر جذب شوق و تاثیر اشتیاق آگاه  
 رفته مهر بانی نامه بمضمون دلپذیر مسرت افراشد دماغ کجبهتی و یگانگی  
 را با آسمان هر دو قبض الوصول و خط حیات خان تو شک بگی که سال پانزده  
 نوشته بود بطی نیاز نامه دست بوس میکند چشم دارم که نظر مهر بانی رفرد  
 افزون باشد بر <sup>۴</sup> رفته همیشه عزیز جان نواز سلامت بعد دعا  
 مطالب هر دو عالم یافتن قلم بر سر تحریر است و الانامه ایشان سر

دیدۀ انتظار شد المنته که فزاج کسان بصحت است و آن مقدمه هر نسخه بودم  
 شاید بخاطر شمار سیده که لباسش نو کمریز خامه گردیده حاشا و کلا که چنین باشد  
 این زمان نور چشم را بصد سوگند مغفلت بران آوردم که استفسارانی الفصیح  
 شان نماید اگر چه از خجالت قبول نمیکرد و از ایمان موکدم چاره ندید  
 پرسید میگویند که پس از چار و پنج روز روانه میشوم تخلف نمیکنم دل  
 باطمینان باشد هر چه در همچو امور نگاشتن بود بخط من باید نگاشت  
 که مناسب همین است و زبانی شخصی بد ریافت پیوست که روز بستم صفر باز  
 میرسد مگر معلوم نشد که همه کس آیند یا نه ازین رو تعلق خاطر است  
 تنها همین که همه کس آیند و بیدار شود نمایند بکار میتوان نوشت تادل  
 مطمئن گرد و فلانی را بر چهره ورم رو نموده و اسهال کار دشوار کرده  
 چند آنکه از کزاده سخن میگویم نمی آید بخواه **مصرعه** شخص چپ پر شو و چرخ جان  
 میگردد و اراده گلگشت فروس میدارد و عمر دو عالم خار راه یاد تاق  
 پیش نهند رفته بعد دعا عمر ابد پیوند و ترقی طالع از جند نگارش  
 میرود که نیاز نامه از نظر گذشت باعث رنج و مسرت گشت آگاهی  
 از تب کردن بگر سوخت میسوزم و میسازم یارب زود شفا حاصل گردد  
 و توقف دوروزه که در جواب نوشتن از رعنش و سرت رو داده قلم  
 از دست میرفت و نامه طبع از چپ و از پیش و از پشت با سر سیده که بدو

دل گرفتار بود و ریتش دشوار می نمود امری که بدولت آستان بوس  
 مشرف گشت بیاسخ پیروان ختم و استفسار حال مزاجش موافق معروضه شما  
 کردیم بعد خبر رسانید که پس از هزار گونه ابرام و لجابت و دعا اثر سرشت  
 صحت و سلامت شان رقم باید فرمود که بدرود مبتلایم و بادل بیدردنا  
 اما باین ننگ جانیه که دارم بهم مرون نیست پایان روزگار بسلامت یکشد  
 حکیم مطلق مزاج مبارک شما را شفا عاجل عطا سازد **مصرعه**  
 آمین آمین ثم آمین و میگفت که بیا چه ملاحظه کردم انشاء الله تعالی مرض  
 زائل میگردد و صحت حاصل **معرعه** بعد دعائیکه برضای او گشتی آفرین  
 قرین باشد منطبق خاطر باد و سپاس نیروان بنده پرور که همه بسلامت و خیراند  
 ای که هست از فراق شما و مرض سخت جگر فلانی هست و بس یارب شفا عاجل  
 از دارالشفاست تقدیر رسد آمین و فلانی تصمیم براده آمدن دشت مگر  
 باشاره شما توقف و زریده هرگاه خواهند فرمود که خواهند بست دل فرام  
 خاطر مطمئن دارند و المنته بعد که اکنون جز ضعف و اضحلال اثری از مرض  
 نیست و حال فلانی تغیر بسیار است دست و پا جنبش نمیکند و زبان هم  
 خموش است اما هوش دارد و او را مطلب باشاره مینماید افسوس که فلانی  
 خموش گشت و گلبرگ زبان لال شد امید زندگانی منقطع است و فلانی را  
 صد بار جهان بلب آمده مگر از حسرت بیرون نیرود یکبار پرسیده بودم چه

حالت گفت ملک الموت تعاضد کرده بود جواب دادم که تا آمدن فلانی نمیروم  
 معاف دار و بگذار ز **رقعه بیست** بر نیاید جان باسانی چو در دل حسرت  
 زنده در هجر تو بودن نیست از تقصیر ما باری زود توان رسید که هم بیارویم  
 ملک الموت در عذاب است فلانی سه بار چون تپ نبوت بکروزه در میان  
 آمده که تا توقف فرموده باز رفت مگر خادمه شان مانند دوا از خدمت طبع  
 باز نمی آید **رقعه سی و نهم** جان خواهر نهم جان سلامت عرضده شما بنظر درآمد باشت  
 مسرتها گشت تعلق خاطر جانب فلانی زیاده است یارب بفرجام صحت باد  
 فلانی برسیدن آرزو مند است و شتاب <sup>انتظار</sup> ده همین اشاره دارد و مگر بر نعم من  
 اگر چند سیه من جا وقت فرو شد نفیست که حرارت خود او میزگی طبیعت آتش فساد  
 طفره و بکمی آرد و از ده روز زوجه و والده فلانی روانه اصالت پور شد  
 او خود همین چارست و خاطر نور چشم متعلق بطرف شما از حد زیاده است چندین  
 توقع نبود و لبند از جند سعادت پیوند فلانی ابطال بیست و نهم بستان بوسید هر چه  
 نگاشته بودند و انمودم بعد آداب بعضی رساند که همان در و یکده ششم دارم  
 و زنگارش نیاز نامه توانم و داغم که هیچکس گوش بر سختم نیکندارد و چنان بایه  
 انکساری که شرح داده بودم نه آن جواب می پیر و ایانه داشت همانا کس بر ضرر  
 عمه مکره نرساند و نه آن شفقت با کسی رفت طاقت مصرعه کن نشنود یا  
 نشنود من گفتگو میکنم ندارم معاف دارند **رقعه سی و نهم**

دلِ خیزن طالِ بقا، دو کا کہ بتائیں مہم و ہنر زبانِ بہت و در لبِ ساختہ بادِ سب  
 مطلبِ زبانِ بیان میکشایم از زورِ یکہ عریضہ خواہن غریزیم خبر از حالِ خفا  
 کہ نصیبِ دشمنان باد و او دل بہ پہلوئے طپد و جان در بدنِ نیکنجی بہیрам  
 و حالِ خفقانی دارم سیزوانِ بندہ پرور بصوت و سلامت دارد و ہر آرزو کہ در  
 پردہ غیبِ بہت در معرضِ ہر روز آرد والدِ عارِ <sup>۱۲۰</sup>رقعہ نور چشمِ راحتِ جان  
 فلانی طولِ عمر با عریضہ از نظر گذشت باعثِ سپاسِ گشتہ از اعتدالِ مزاج  
 می نگارید و منتِ ہر جانِ گدازید عذرِ سرگرمی کار نویسندہ یدانم کہ بجاست  
 ازین دست گاہی نامہ رسیدن نیز متناشوق دیدار از حد در گشتہ چشم  
 نگرانِ بہت و دلِ طپانِ یارب زودتر باز بینم و در سیرِ کشم چند روز بہت کہ  
 نظر بر تنہائی خود ہمین جادو کشیدہ ام و ملاقاتِ مسرور شدہ ہے ہے  
 مسرت از کہ چون جاشماخانی بہت جہان در نظر تار یک و دل از  
 اندوہ لبریز زندگانی محسوس و مرگ بہت <sup>۱۲۱</sup>رقعہ بہت

ہے چہ ہمیشہ چو کبوتر اگر نامہ من بال و پرے داشتہ

جانِ شتاقِ با کوشیکہ کہ با سید جواب تسکین پذیرد و دل آرزو مند را  
 کجا جبر کہ تار رسیدن قاصد و باز گشتن آسایشی گیر و سبکہ ہر زانم بدر آری  
 محشر بہت و ہر آنم بطولِ عمر خضر روزے شب چون آرام و شبے با سید  
 رسیدن نوید صحتِ مزاج چگونہ گذارم ستم بر این بہت کہ خط ہم امرو



نرسیده و خاطر محزونم محزون تر گردیده اگر آن چشم و چسبندگی دیدنیش  
 طاقت نشوید نامه ندانست نو چشم فلانی نیز میتوان نگاهداشت از حال دور  
 افتادگان چنین بخیر نباید بود با آگاهی در دوزخ و دوزخندان تغافل نشاید نمود  
 عمرت در از باد و مزاجت لطافت طراز خواهران مضطرب بهم بچنین مضامین  
 گرم فریاد اند و ناله ایجاد نموس پس از سلام ندانند چه بزرگوار که مضمون است  
 بلب آوردن از عیوب بچندارد <sup>۱۷۹۹</sup> رفقه محنت جگر سلها عریفه ایشان جز آن  
 کردم هر چه بقصد سعادتمندی از آرزو و خوشنیتن حواله قلم شده پذیرا آمد  
 و باعث فرحت خاطر و انبساط روان گشت لحظه نیست که یاد شما جاگزین دل  
 نباشد چشم بشوق دیدار هر سونگران است و دل بذوق در آغوش شفقت کشان  
 طایان پیدا است که هر چه از هوس و بوی خوش و بهیقرارانه سر میکنند این خود از  
 اثر دل من است حالم بکجا رسیده از درد تنهایی بجامم که از دخرام خود اکثر  
 ایام مجورم دل بهجبت شتاتلی هست اکنون که آنهم از دست رفت میدانم  
 که درو بکیسی نمیکند از آخر جهان گذران است حیف اینست که به تنهایی میم  
 اگر چه بعد مردن چه بزند گانی کردن نیز هیچکس جز فضل امیری بکار آید  
 اما بحسرت رفتن دلگداز و جان سوز است بعد برشکال اراده آمدن آید  
 اگر عمر و وفا کردی بمنم ورنه شاید پاشید که اهم مطالب خوشنودی شامت  
<sup>۱۸۰۰</sup> رفقه گویند نزار شد کن ایلم تو تب گشت حرارت نشاط آورد تو

از گردش آسمان سرت میگردد      ای خواهر مادرت بگرد سرت تو  
 ای راحت جان من سلامت باشی      ایضا      باعث طاعت و طرب بکامت باشی  
 از بستر ضعف و ناتوانی برخیز      باشو حرام تا قیامت باشی  
 ای قوت جان ناتوانم      ایضا      باعث انبساط چنانم  
 تا از اضحلال مزاج نازکت شنیده ام      پرده گوشتم چو برگهای گل از هم  
 پاشیده چند آنکه تننت از درم بالیده جنم زارم از الم کاسیده و آن قدر  
 که قامت بلندت بر بستر ناتوانی دراز گردیده قدس قرازم از بار سخت جانی  
 حمید اگر دردت و سرسرت مراد جگرست و اگر تننت بسوء المزاج حار شد  
 خیرت جانم بدگرخی جگر سوزی که آتش کاش زودتر رسید تا بجا  
 کوشیده ای اما بادست هتی چه ریز و از پای لنگ چه خیز و رخ  
 نه زری کرد من آنچه بقارون زر کرد      اکنون تصمیم ارادت بان شکر کام  
 است که بالین رسم و بدرمان کوشتم چشم بیدارت روشن کنم و سر  
 بصفایان فروشم و او یلا من کجا و تیار کجا آنکه چاره خویشتم نتواند نمود  
 بعللاج و دوائی دیگر      چه خواهد فرسوزد من خود درین رنجها بیمارم و زار و  
 نزار تر اگر تصدیق مزاج ناتوانی قرین و مزاج نازنینت نه اندیشیده  
 و در سوزانات و خامه وادری و ناله چنه با بیکبار حال خویشتم کشیده  
 اکنون که آنکه بیمار رویت غمیده      و سینه تا آزار چاره گزینست صحت

عافیت قرینت باد رفته ستوده کرد ابرادرم سلامت باشی دوسه  
 سطر نامه حسن ز جان ناتوانم شد با دراک صحت مزاج سجود سپاس بی گاه  
 نیزوان او کردم از دست ناتوان مینی نه هنر نواز که می نالید دست عایم  
 بلند است نوید صحت جاویدانی اگر نبوده از هجوم غموم و وفور افکار کار  
 مشکل افتاده بود و عده مدت کمی بسیار گران آمده بدین سرگرائی سر تسلیم  
 فرو افکندن و بدین آزر دگی گردن نکشیدن حوصله شماسست ورنه شیشه  
 دلان بار سنگر وئی نتواند کشید و آئینه خاطر ان غبار دور وئی نتواند زد  
 خدا یا فال عیش و ام بر رو بکشاید و قرعه عشرت ابد تو ام بنام ما افتد  
 بهر چه دلخواسته کامیاب گردیم و منکا خاطر بر رو می خندیم روزی  
 رسان برادر رساند و بذوق تلافی خاطر پسند شیرین کام گرداند  
 رفته هر چند بر خود لازم گرفته بودم که حال سرا باطل خویشین بکنایت  
 هم معروض ملازمان سامی نکنم تا ملالت خاطر قدسی سرشت و کدورت  
 طبع صفا آگین روند هدا تا بصراحت چه رسد اما اکنون که همت والا نهیت  
 متوجه تفصیر آوارگی ست چارنا چار به تفصیل سامعه که از و با صبر و  
 بساط نشینان و بجمل الا گزینان نمودم و این هم بنامید تلافی با فات  
 و منکا تدارک و مکافات است بل قطع نظر از چشم کرم مدعا همین طاعت  
 فرمان واجب الادعان است ورنه سر سرزه درانی و خیال تراثر خانی

ندارم بر ضمیر منیر روشن هویدا خواهد بود که از سه ماه پیشتر در اتفاقی و  
سرگرائی و کمی غنایات و فزونی نامهربانی نسبت باین ساده دل بمقتضای طهور  
رسیده چند بقا ضحاک صاف دلی آئینه باطنی غبار اوام و حیا را بپا داشت و  
اغراض و اعراض را در تکلفی و معاملات خاص نام نهادم رفته رفته گمان به  
ظن و ظن به پائین رسید آن زمان از خواب غفلت بیدار شدم و چون سبب  
و سوسه بند صد گونه افکار گشتم شبها مشورت پیر خرد روز کرده ام که کدامی  
جریمه عظیم و چه سئیه عفوگاه ازین سراپا گناه سرزد که مستوجب چنین سختی  
چنین درد ان گشتم و قرار دادمی باعث قرار خاطر شد که اسباب بخش و سرگردانی  
شیرین کامان پایه شناسی مذاق نسبت بطبیعت یرینیت که در خدمت قصور  
رود و یا تشخیص و تدبیر فتور به راه یابد و در دوزخ بطول انجامد یا از کم  
حوصلگی جدا و هر مرض آزر و مندر احم شایان و الطاف نمایان باشد  
چون بخور کار و ارسیدم و از طینت و اطوار خویشتن شمار بر گزافتم دیدم که ازین  
افعال ناروا و اعمال ناسنرا هیچ مرتکب نشده ام ترک وطن و اختیار عزت  
دلیل قاطع و دوین سپاسداری و لشکر گذاری علیل نهادن حجت ساطع  
آدمیم بر حرف طمع سجا اینجایجا عالم الغیوب و داناسی اسرار گواه هست  
و کفنی باشد شهید که اینچنین خیال خام و خواب هم بخلوت خانه و لم  
راه نیافته تا بزیان چه و اگر هم طینت اهل زمانه که بالکلیه گس طینت اند

بود مے رفاقت آقاے قدیم را بپاس نغمت صحبت سر اسر تعلیم که این بار  
 خطیر عنایت میفرمود خیر باد نگفتی و اگر گمان عدم ازاله مرض کنم نسبت سودا  
 سرشار بخوشیتن کرده باشم و تقلید آخر حال فاریابی واجب دانسته زیر که  
 فناے هر شے باختیار واجب الوجود و حکیم مطلق است اگر کسی بالفرض  
 لقمان روزگار است بد او و هم مفرط ناچار است و اگر همه فراطون مانه  
 بتدبیر جبل مرکب بیکار کے بدعوی عیسے نفسی لب کشاده ام و کجا واد  
 جان بخشی داده الحمد لموجب ملال خاطر صفا جو هرے تمیزی نالایقی این  
 همچنان است درین صورت خدمتگذاری و پاسداری هر گونه را نگان  
 رفقه هر چند جبر میکم موجب ملال خاطر عاطر باشد ازین گنهار نیزه  
 و هیچ کردار کجای نمیخیز فعل در نیامده اما بصورت حمیت و تقاضای  
 آدمیت استغفا که بمعنی مجاز مستقل زمانیان است میگویم و رخصت خلوت گیر  
 و عزلت نشینی از دربار دولتدار میخواهم و درین حرکت مضطربانه مجبورم و چون  
 که ورت مزاج عالی که رنگ زود و ده تراز آینه باد باختیار نیست معذورم  
 و چشم از نظر محبت که پیشتر ازین بر حال من بسیار بوده اندام که متفسار  
 تفصیل مزاجدانی و اداهنی دلپسند خدام کرام نباشد زیرا که منظور از نگار  
 همچنین معاملات بجز اثبات گناه و الزام دولتخواه هیچ نیست و آن خود درین  
 صورت هم حاصل شجر نظیری که ورد زبان خاکسار است پند عدول و گواه

مقبول این معنی است مصرعه آخرش اینکه مصرعه کرده ام خاطرشان خوش تصدیق  
گستاخی معاف بر ضمیر منیر مهر تنویر روشن و هویدا است که کترین باز ظاهر  
احبا هم نشین هم نبوده و دایما هر شیوه که باعث خزن و ملالت دوستان  
شنیده آن بالکلیه ترک نموده اکنون بار خاطر تراکت سرشت چنین بی نعمت  
قدردان چگونه خواهیم بود اگر فنا سے ذات و عدم وجود باختیار نیست گوشه نشینی  
و هلی چیر از دست دهم که امکان دارد بل یقین است که گاهی ذکر این نالائق  
سامعه خراش برزم نشینان عالی نگرود

### مثنوی در تعریف نواب مصطفی خان بهادر

ندیم چنین شاعر نکته سنج	که ریزد ز کلاش گهر گنج گنج
بدقت اگر مو شگاف کنی کند	ز موے میان شعر بافی کند
قلم را نبلک سخن گستری	ز آوازه دارد جھان داوری
اگر سرور مصرعه بسته است	ز شادی خوش از جا بر جسته است
طلاقت شکر خند تقریر او	عذوبت زبان بند تحریر او
شرف داد خود را بنیزان شعر	چه کسی نشین است از و شان شعر
صلاوت ده ذوق شوریدگان	پندش پسند پسندیدگان
تراود اگر بر لبش آفرین	و مدحان در آن شعر روح الاثین
چون نظم ثریا کند انتخاب	شود نقطه از کاستن آفتاب

بہ نطق گدا ہے چو جہنم سرش  
 ز سلطان بردشاہ بیت افسر  
 اگر مصرعہ زلف پہچان شکست  
 ز فہم درتش گیر و بدست  
 سنداناز طبعش نیار و بہار  
 شگفتن ز گلہا ست نئے اعتبار  
 نگار کے کہ در کف حنا بستہ است  
 ز مضمون رنگینش حجت بہت  
 چورائے منیرش نداء صواب  
 اُفتی خط کشد طبع آفتاب  
 ز تحسین او حسن معنی بنا ز  
 ہزار آفرین بر شپین امتیاز

### دیگر منظوم

شیفۃ آن ساحر معجی بیان  
 کز ویش اعجاز و افسون ہم زبان  
 دست او را در نگاہ نکتہ بین  
 صدید بیضا ہو و در استین  
 گفت نظمش را ملک سحر حلال  
 لاف سہر سامری شد خاکال  
 ناز ایش دلپند شاعری  
 سنے رنگہ گردن کمند شاعری  
 نالہ عاشق چہ آید و شمار  
 طبع او و وزن ترست ز قدیار  
 برگزیدہ بندے از اشعار ما  
 حرف و لکش چیدہ از گفتار ما  
 لحنے از تعریف شاعر ہم نوشت  
 ویکڑے با این صفہا کم نوشت  
 بہر بہار نظم رنگ تازہ بہت  
 سنے سخن او راق گل شیرازہ بہت  
 نغمہ ہائے گل فشان تا بر کشید  
 تہنہ رشتہ اسب او سر بلبل برید  
 از پی تا پنج سال این کتاب  
 ہر مخفیہ مصرعے کر دے حساب

گفت مومن بکتیہ پرداز ازل  
انتخاب دلپسند سے بدل  
بسکہ باکی تائیش افتادہ کار  
نہست از اعداد ثانی در شمار

### دیگر منظوم

اے باد صبا چہ ہرزہ تازی  
بر جلوہ بوستان چہ نازی  
از جہا تروی چہ حالت ست این  
آخر نہ تریاض جنت ست این  
مضون ز قضا و ل خزان نہست  
این جوش بہار جاودان نہست  
گیرم کہ چنین بود چہ باشد  
فردوس برین بود چہ باشد  
آخر سر کوے دلربا نہست  
آرام گہ طرب فزا نہست  
طوف سر کوے کس نکدی  
بر گرد چمن چہ ہرزہ گردی  
در بر کش این گل و سمن را  
یکبارہ وداع کن چمن را  
بگذار دو روزہ انبساطے  
بگذار بہار نے نشاٹے  
راہ چمن سُرور بر گیر  
از حال حناب خود خبر گیر  
اندیشہ بحال خود زمانے  
بشتاب بسوے گلستانے  
کارام دید ز خاک پاکش  
چون گل شکفت دولت ز خاکش  
آن محفل انتعاش پرداز  
کمز نسبت او طرب کند ناز  
آن بزم بہار آفرینے  
از خلد خجستہ گل نیلے  
چون چرخ بلند بارگاہے  
اندیشہ پسند بارگاہے



ہر ذرہ بشو شہاے ناہید	خاک در اوست تاج خورشید
زمیندہ مکان نہ یکیش	ہم رفعت آسمان زینش
ہم سایہ محرومہ جالش	ہم پایہ قدسیان جلالش
ہم جاہ زرقہ او کما ہی	ہم قدر بہ نسبتش مباحی
چون آئینہ فکریت منیرش	ہم نازش علم بر ضمیرش
بوے شنوی ز گلستانش	تا بوسہ زنی بہ استانش
از گلشن و گل کنی فراموش	ترتیب مشام جوشن در جوش
تینغام محبتہم گذاری	نئے تابانی من بیا د آری
یعنی بہ نبرادر گرامی	بر گوے بہ آن جناب سامی
بخت تو چود دولت جوان ل	کامے صدر نشین بزم اقبال
کارے برادر مانکر دی	دیرست کہ یاد مانکر دی
یکرہ نفرستہ پیامے	باشوق نگفتہ سلامے

کلام تو خطے رستم نکرد دست

دست تو بجز دستم نکرد دست

فقط

# انتخاب تلایح بادشاهان عجم

## ذکر سلطنت کیو مرث

روایان اخبار چنین روایت کرده اند که تخت و دیهیم پادشاهی از عهد  
کیو مرث رواج یافته و او همیشه در کوهستان سکونت داشته و از  
چرم حیوانات لباس ساخته و او را پس بود ساک نام دیو باگیو  
دشمن بود بچہ دیو از پدر رخصت خواسته با جمعی از دیوان بجنگ  
کیو مرث آمد سیامک بجنگ بچہ دیو آمد و بمیدان جنگ کشته شد لشکر  
سیامک نیز میت خورده و رو بفرار نهاد و نزدیک کیو مرث رسیده  
از کشته شدن سیامک خبر داد کیو مرث اندو گدین شد و تا یکسال استیلا  
با تم سپر ماند و روزی آواز سروش بگوش او رسید که بار دیگر با دیو  
مقابلہ کن فتح و نصرت مژ تراست کیو مرث هوشنگ را که سپر سیامک  
بود با لشکر شایسته بجنگ دیو فرستاد از مد و غیبی دیو و بچہ هر دو  
درست هوشنگ بقتل رسیدند و لشکر یانش همه کشته شدند کیو مرث

مدت سی سال بادشاهی کرد بعد وفات او بهوشنگ به تخت نشست

### حال سلطنت بهوشنگ

آتش از رنگ او برآورده و آتش را نور الهی پنداشته قوم خود را بآتش  
پرستی دعوت کرد و این پرستی از عهد سلطنت او آغاز شده هند آنگری  
و پوشش سموز سنجاقا قم و خورش انواع الطعمه و میزدم نشان داد و بادشاه  
داد و گردل گستر بود مدت سلطنت او چهل سال پس از وفاتش طهمورث پسر او  
اورنگ آرا سے جهان بنانی شد

### حال سلطنت طهمورث

لباس فرش پشمینه بعبه و طیار ساختند و بازو شاهین سیاه گوش  
و دیگر جانوران شکاری را قاعده شکار آموختند طهمورث وزیر  
دانا دشت روزی دیو را پسیر کرده پیش طهمورث آورد دیوان  
از قید شدن دیو غضبناک شدند و با لشکر دیوان بجنگ طهمورث  
آمدند عوام دیو سوار دیوان بودند چون هر دو لشکر قابل  
شدند طهمورث گرز سے بر سر عوچیان زد که دمار از نهادش برآمد  
و همه دیوان را دستگیر کرده حکم قتل فرمود دیوان عرض کردند که اگر  
جان بخشی شود تحفه عجیب شکست کنیم طهمورث امان داد دیوان دوات  
قلم آورده طریق کتابت با و آموختند کتابت از عهد او بعالم شیوع

یافتہ مدت سلطنت چھ ہجرت سنی سال بود بعد از وفات او جمشید پسر  
بادشاہ شد

### حال سلطنت جمشید

جمشید بسیار عاقل و ذانا بود زره و جوشن و تیغ و دیگر سلاح و پارچه پشم  
از دبیر او بنظر آورد و ہر جا کہ آب روان و زمین قابل زراعت دید دیدہ و  
موضع و شہر آباد کرد و کار زراعت و کشتکار بعمدا و رواج یافت و کشتی  
ساخت و بر رو آب انداخت تا مردمان از جا بجائے نقل کنند و تختی  
مرصع طیار کرد اکثر بران تخت نشینے و دیوان تخت را بہوا بردند و ہر جا کہ  
خواستے فرود آوردندے و شروع ہر سال را نوروز نام کردہ و در نوروز  
یکماہ جشن کردے مدت سلطنت او ہفتصد سال بود و درین مدت کہ  
موت و مرض نشد بار غر و ضمت و جاہ و در دل جمشید آمد از وزیر گفت  
کہ مثل من پاؤ شاہ بر روی زمین نیست این حرف غرور و استکبار جناب  
رانا پسند آمد و باعث زوال دولتش شد

### حال ضحاک تازی

ضحاک بادشاہ عرب بود و دو مار سیاہ بہر دو کتب او پیدا شدہ بود  
و نہ آن ماران مغرور آدمی بود و قصد آن چنان است کہ روزگار بپسیر  
بصورت مرد شریف پیش ضحاک آمد و حکایات و لہجہ دلش را خند کرد

و مولی و رفیق ضحاک شد بارے ابلیس ضحاک را بکشتن پدرش هدایت  
 کرد تا آنکه ضحاک حسب هدایت ابلیس چله خن پویش سر راه پدر درست  
 کرد پدرش آخر شب همیشه از آن راه بعبادت خانه میرفت در آن شب  
 که از آن راه در گذشت سرنگون بچاه افتاد و بمرد ضحاک با و شاه شد  
 بعد از آن ابلیس همیشه اطعمه لذیذ طیار کرده بضحاک میخوردانید و در آن زمان  
 بجز زمان و میوه دیگر خوراک مزد میبوی و ترکیب طعمها کندید از ابلیس ظاهر  
 شد روزی ابلیس بصفه مرغ نخته آورد و ضحاک خورد بسیار راضی شد  
 گفت هر چه خواهی بهم ابلیس گفت همینخواهم که هر دو کتف شاه را بوسهم  
 تا عزت من بنظر پهلوان میفزاید شاه قبول کرد ابلیس بوسه داد و غائب  
 شد فی الفور دو مار سیاه بهر دو کتف ضحاک سر بر آوردند بعد ساعتی  
 ابلیس بصورت طبیع بنزد ضحاک آمد که اکنون زندگی تو محال است ضحاک بجز  
 و آنکسار در میان آورد او گفت که اگر مغز سر آدمی غذا ما کنی ترا بخت  
 باشد و روزی که مغز سر انسان بدیشان ندهی بجز تو خورند این بگفت  
 و رخصت شد و این بکر ابلیس بهر آن بود که نسل انسان کم شود و مگر ندانست  
 که الله تعالی ماقبل آدم است فی الجمله آوازه ضحاک که ماران مردم خوار  
 بهر دو کتف دارد و تمام شتهار یافت جمعی از ایرانیان از جمشید روگردان  
 شده از ایران بطرف زابلستان گریختند و سلطنت روی زمین بر ضحاک

## ۴۹ مسلم شد . حال گشته شدن ضحاک

جمشید نیز ابستان رسید و با قنقارشیت نیوانی کو رنگ نام دختر شاه  
 ز ابستان را بجباله نکاح در آورد و چون در راه بیاسود چون  
 از خوف ضحاک اطمینان نداشت از بیم جان بطرف چین گریخت و آنجا بم تاب  
 اقامت نیاورد و راه هندوستان گرفت در آنجا راه بدست مردمان ضحاک  
 که بخت و جوئے او سرگردان کرده و دشت بودند گرفتار شده چون نزد ضحاک  
 بر دند او اشارت بقتلش نمودند و خواستش ریختند که رنگ دختر شاه ز ابستان  
 باستماع خبر گشته شدنش یکماه با هزاران غم و الم زندگانی بسر کرد آخر تابستان  
 اندوه نیاورده خود را بر نهر پلک کرد و از کشکش ریخ و الم برست ضحاک که پیشتر  
 هزار سال سلطنت روئے زمین کرد آخر الامر از دست فریدون که از نسل طوشت  
 بود بعضی خون جمشید قتل رسید و سلطنت بفریدون منتقل شد

**حال سلطنت فریدون و تقسیم ملک با پسران و گشته شدن  
 ایریج پسر خوار و**

فریدون بادشاه دادگر رحمت پرور بود رحمت از عدل و دادش چنان  
 استوده شد که از رنجهای عهد سلطنت ضحاک فراموش کردند و از فریدون تسبیح  
 بوجود آمدند سلم و تور و ایریج سلم را ملک روم و تور را توران ایریج را  
 ایران هر دو برادران بر ایریج حصد بردند که نسبت توران و روم

ایران زر ریز و آبادان است و بهمان کینه هر دو برادران ایریچ را بکشتند  
 فریدون ایریچ را بسیار دوست میداشت از کشته شدن او سخت اندوگین گشت  
 حال پیدا شدن منوچهر و انتقام گرفتن از قاتلان پدر خود  
 ایریچ را زنی حامله بود ماه افریزیام از دو دختره بود خود آمد فریدون نامش تیرچهر  
 نهاد و چون جوان شد با پشتنگ که پسر برادرش بود کتخدا ساخت پیرچهر  
 پسر را آورد که نامش منوچهر نهاد و ندید گاه آن پسر جوان شد فریدون او را  
 بر تخت نشاند و تاج شاهی بر سرش نهاد منوچهر جوان بود با کمال صورت و  
 معنی آراسته همه لشکریان او را ستادار سلطنت دیده مطیع و فرمان پذیر  
 گردیدند آخر الامر منوچهر با تمام خون پدر با سلم و تور جنگ کرده هر دو را کشت  
 و سلطنت روزین بر منوچهر مسلم شد و دین یزدان پرستی را رواج داد  
 خلق را از مایه ضلالت بر آورده براه هدایت رهنمون شد و سام را ملالیهام

### سلطنت کرد حال پیدا شدن زال

سام ملالیهام سلطنت منوچهر را پسر خو بروی پیدا شد اما موافق  
 او سفید بود سام او را منحوس پنداشته بکوه البرز انداخت تا طعمه دود  
 شود چون حافظ حقیقی نگهبانش بود سیرغ که در آن کنوه آشیان داشت  
 زال را با آشیان خود برده با بچه گان خود پرورش کرد و جوان شد شبی  
 را در خواب بزرگ گفت که پسر تو زنده است سام را خون محبت بخور

بتلاش سپر بکوه البر ز رفت و ملاقات سپر را از خدا مناجات کرد و عایش  
قبول شد بفرمان آلهی سمرغ نذر دسام آمد و حقیقت پرورش زال ہمہ  
بیان کرد و زال را بپیر و چندے پیرائے خود بزال داد و گفت  
کہ ہر گاہ ترا شکے پیش آید یکے از پیرائے مرا بسوزانی فے الفور پیش  
تو حاضر شویم و در حل شکل سعی نمایم و بسام گفت کہ زال سزاوار سلطنت  
و جہانداری ست اورا منجوس ترین پندار پس سام و زال از سمرغ و دغ  
شدند سام زال را روبو کو منوچہر آورد دختر شناسان حاضر آمدند و خبر دادند  
کہ طالع زال بلند ست و ہمہ پہلوانان رو زمین از و عاجز آیند و او بر ہمہ  
غالب باشد منوچہر زال را بسیار نعمتہا بخشید و بسام حکومت کابل و  
زابل و ہند داد و رخصت کرد سام ہنرمندان ہر فن را بترتیب و تعلیم  
ما سوز فرمود و ملک زابلستان را آباد و رعایا را آسودہ و شاد ساخت  
و رود ابہ دختر مہراب را کہ از نسل صخاک و حاکم ملک کابل بود بسلک  
از دواج در آورد و رود ابہ حاملہ شد و ہنگام وضع حمل عسر ولادت او را رو  
داد کہ قریب ہلاکت رسید زال فی الحال پیر سمرغ با تش انداخت سمرغ  
بر جناح انتہال حاضر شد زال حقیقت حال با و در میان نہاد کہ تا پہلو  
زن دریدہ نشو و بچہ بیرون نخواستند و این بچہ ایست کہ پہلوانان و  
دیوان رو زمین عہدہ برا نخواستند زال گفت سباد کہ اگر زن ہلاک



شودن نیز خود را بکشمیر غ از صحرای گیسو آورد و گفت اول زن از شراب مدحوش کن و بعد از آن پهلوسے او دریده بچهره را بیرون کن و این گدازه بر جراحت مال که بطرفه العین اندال باید زال بموجب اشارت سیمرغ بعمل آورد چون رستم بوجو آمد همه مردم قبیلہ زال بدیدن او متعجب شدند و نام رستم نهادند و شیشه او که با بصورت سام مشابه بود بر حریر کشیده بترو سام که در نازندران بجنک بشغول بود فرستادند گویند که رستم بعد سه روز از تولد بر اسب سوار شد و گزرید بر بدست بر دشت و چون میل بطعام کرد هر روز پنج گوسفند میخورد و چون جوان شد بر آن انتقام خون نریان جد زال بانشکر غلیم در اطراف کوهستان رفت و با حاکم آنجا جنگ کرد آخر الامر رستم با پهلوانان خود بصورت تاجران ملک بر شتران بار کرده اندرون قلعه رفت و بسیار سے از لشکر یانش را بکشت و منطفه گشت و تمام جواهرات و خزائن قلعه بدست آورده قلعه را متصل ساخت و با فتح و طفره مراجعت کرد

### حال رحلت کردن منوچهر

چون مدت سلطنت منوچهر یکصد و هشت سال رسید او را از عالم غیب گنجی دادند که ایام عمر تو قلیل مانده منوچهر سپهر خود را که نود و نام داشت بخواند و ملک مال بدو تفویض کرد و گفت که من بدین خدا پرستی بودم تو نیز همین آئین اختیار کن و پسر شنگ بجنگ تو خواهد آمد و ترا عاجز خواهد کرد و در آنوقت

از سام و زال درستم مدو خواهی که از آنها انولع مدو با و لا من خواهد رسید  
و بعد چند روز منوچهر مبتلا به مرض الموت شده جان بحق تسلیم کرد و نود و هشت  
سلطنت نشست

حال و در پس منوچهر قتل شدن او پست افراسیاب  
نود و چند نگاه بمصلح پدر عمل کرد و آخر کار جو و خستم آغاز نهاد و ایرانیان  
از بنای او بجان آمدند و از ویر گشتند و جنوائی و اطراف ملک نام داشت  
حال منوچهری نوشتند و متدعی زوال دولت نود و شصت و یک والی ملک توران  
افراسیاب پسر خود را با بستی هزار سپاه بجنگ نود و فرستاد نود و یکصد  
چهل هزار سپاه ایران بجنگ افراسیاب برآمد و با و عهده بران شده گرفتار شد و زال  
افراسیاب او را بقتل رسانید مدت سلطنت نود و هشت سال بعد از ان  
افراسیاب والی ایران شد

## حال طهماسب

افراسیاب چون بر سلطنت ایران دست یافت لشکر بیکران بطرف کابل  
وزیر فرستاد زال که فرمانروا زابل بود با اتفاق مهربان والی کابل ای  
جنگها بسیار لشکر افراسیاب را شکست فاش داد و زو پسر طهماسب را  
که از نسل فریدون بود و بلطنت گماشت او با سپاه فراوان بر سر ایران  
تاخت و ادای ملک پارس را مسخر ساخت و پس از ان بر سر افراسیاب

بشتافت افراسیاب تاب مقابلہ اونیا و زہ رو نہ میت از میدان جنگ برتا  
 و ایران را گزاشته راه ملک توران گرفت او بادشاه ایران شد و مدت  
 پنج سال پادشاهی کرده وفات یافت و کرشاسپ پسر او پادشاه شد  
 حال سلطنت کرشاسپ بدست او زون کیتباد  
 کرشاسپ خور و سال بود و مہمان خوب سراخجام نے نمود و پش گنگ بادشاہ  
 توران بار دیگر افراسیاب با لشکر عظیم جنگ کرشاسپ فرستاد چون نال  
 بہدیری رسیدہ بود بسراخجام جنگ متعذر بودہ دران فکرش کہ کسی را  
 از نسل فرزدون کہ جوان و پہلوان باہنیت و صولت و فکر و تدبیر باشد  
 بدست آوردہ بر سلطنت ایران بشکن گرداند مردمان را بہ تخلص و تلاش  
 ہر طرف فرستاد جاسوسان خبر آوردند کہ جواس نے کیتباد و نام از نسل فرزدون  
 بکوہ البرز استقامت دارد و سنرا و ار سلطنت ایران ست زال رستم را بہ  
 طلب فرستاد رستم کیتباد را بدست آوردہ با ایران باز آمد زال رستم  
 باستقواب حملہ کر ایران کیتباد را بہ تخت سلطنت نشاندند

### ذکر کیتباد

زال و رستم کیتباد را بہ تخت سلطنت نشاندہ و سامان جنگ خہیا کردہ  
 بہ جنگ افراسیاب روان شدند از لشکر ایران قارون پسر کاوہ آہنگرو  
 از لشکر افراسیاب ساساس کہ ہر دو پہلوانان نامور بودند و رسیدان

بجولان درآمد و هنرهای پهلوانی ظاهر کردند تا رون بر ساس غالب  
 آمد و او را بکشت بعد از آن رستم از زال رخصت خواست بمیدان رفت و افراسیاب  
 را طلب کرد و افراسیاب بغیر سلاح بجنگ رستم آمد رستم نیز سلاح از دست  
 بینداخت افراسیاب چندانکه زور کرد که رستم را از بالا اسب بردارد و تنهت  
 برداشت و رستم دست بکمرش زده از بالا زمین برداشت و خواست که او را ز  
 کتقباد برزد و ال کمر افراسیاب بگسست و نیز زمین افتاد چون لشکریانش افراسیاب  
 را بدین حال دیدند کبارگی بر سر رستم حمله آوردند کتقباد نیز سواران را  
 اشارت کرد تا کمک رستم شتافتند هر دو لشکر بجنگ دستین  
 هنگامی که رستم گرم کردند سپاه افراسیاب نیز میت یافت و لشکریان کوک  
 فتح و طغربر افراشت نشنگ پدر افراسیاب بجز صلح چاره ندید و با کتقباد  
 آشتی کرد عهد و پیمان در میان آوردند که آن کناره چون علاقه ایران باشد  
 و این رو بچگون حد توران کتقباد بر این عهد و موافقت راضی شده به  
 طرف ایران مراجعت کرد تا مدت صد سال با عدل و داد و دولت و اقبال  
 بادشاهی کرد چون ایام زندگانی او بسر آمد کیکاؤس پسر کلان را بر تخت  
 سلطنت نشاند و دیگر سه پسران را با طاعت و فرمان پذیری او  
 هدایت کرده به عالم بقا شتافت  
 حال سلطنت کیکاؤس

چون کیکاؤس با دوشاه شد بعدل و داد و ملک را آباد کرد و خلق را دلشاد  
 و شخیخ ملک مازندران پیش بهت نهاد و لشکر شایسته آراسته بطرف  
 مازندران رفت با دوشاه مازندران بجنگ کیکاؤس عاجز آمده قلعه بند شد  
 و سفید دیو را که بسیار دیوان مطیع و فرمان پذیرش بود و دیکه طلب کرد و سفید  
 با جماعت دیوان آمده به کیکاؤس جنگ کرد و بسیار از لشکریان کیکاؤس را  
 بقتل رسانید و باقی ماندگان را مع کیکاؤس اسیر و شکیه کرده نیرنگان نگاشت  
 شاه مازندران دوازده هزار دیوان را بحفاظت اسپهان مامور ساخت کیکاؤس  
 پهلوان را بطرف ایران نزد رستم وزالی فرستاد و از حال پراختلال خود خبر داد  
 چون فرستاده خبر بزال رسانید او بسیار اندوگین شد و بر استخوان کیکاؤس  
 مدد از رستم خواست رستم بر رخس که نام اسپ او بود سوار شد و گرز سام  
 بدست گرفت و دیگر سلاح برآرست و راه دور را که کیکاؤس از آن راه رفته بود  
 گشته برآه هفتخوان که عبارت از هفت منزل است و بهر منزل آفات عظیم بود  
 روانه شد و در هر منزل هر آفتی را دفع کرده بملک مازندران رسید و سفید  
 دیو و دیگر دیوان را کشته کیکاؤس را از بند وارانید و بعد از آن رستم پادشاه  
 مازندران جنگ کرده او را بقتل رسانید کیکاؤس بفتح و فیوضی داخل شهر  
 مازندران شده گنج و خزان بدست آورده حکومت انجانیکیک از پهلوانان  
 خود داده روغنیت بسو ایران کرد و هنگام مراجعت کیکاؤس دختر شاه

اماوران را بعد نکاح در آورد و روز چند مهان پذیرد دختر شد شاها ماوران  
 روزی که کاوس راه غافل یافته بند کرد چون خبر بند شدن کاوس بملک ایران  
 رسید افراسیاب فرصت وقت مغتنم نموده بایران آمد و بر تخت نشست رستم  
 از بند شدن کاوس سر سیمه شده بالکتر و بیکران بر سر شاه اماوران نشست  
 بعد جنگ بسیار نگاه اماوران عاجز آمده از رستم امان خواست و کاوس را  
 از بند جملاص کرده حواله رستم نمود و کاوس با فتح و فیروزی رو غریت سو  
 ایران کرد و افراسیاب بجنگ کاوس لشکر آراست چون هر دو لشکر مقابل شدند  
 افراسیاب تاب حمله رستم نیاورده راه گریز اختیار ساخت و بملک توران  
 رفت و کاوس بر سلطنت ایران مستقل گشت

### کیفیت پیداشدن سهراب

آورده اند که روزی رستم تنها بشکار رفت و صید را کباب کرد و خورد و  
 خوشتر از آنکه نام اسپ او ست بر آچر ابهر اسد داد و خود بخواب رفت چند  
 تیرگان بخش را از زویده بردند رستم بیدار شده رخس را ندید معلوم کرد  
 که تیرگان بدزدیده بودند بر نشان پنهان رخس پیاده روان شد تا بشهر  
 سسنگماران رسید و در آن بود رسید و از پادشاه آن شهر ملاقات  
 کرده حال گمشدن رخس ظاهر کرد شاه سمنگان بسیار دلجوئی رستم کرده  
 سامان بهمانی همی کرد و گفت خاطر جمعا رخس مع دزد پیدا کنم رستم

قبول کرد چون شب شد دختر شاه سمنگان که بهیمه نام داشت نئے حجابانه  
نزد رستم آمده گفت که اوصاف تو شنیده شیفته تو شده ام و خبر تو دیگر  
بیعت خود را فدا نمودم و پدرم با اختیار من داده و رخسار من در دیده  
آورده اند اگر تو مرا از پدرم خواستگاری کنی او قبول خواهد کرد و روز دوم رستم  
از شاه سمنگان درخواست دخترش کرد او راضی شد و عقد دختر با رستم بست  
رستم یکشب با بهیمه گذرانیده رخصت خواست و هنگام وداع محسره که از  
سام و نریان اجداد رستم یادگار بود به بهیمه داد و گفت اگر خداستغای  
ترا پس بده این مهره را بازو و او اگر دختر بود بگیسوی او نگاهداری  
پس از بهیمه رخسار طلب کرد تا حاضر آوردند رستم سوار شده بدیار خود رفت  
بعد ایام معهود بهیمه پسر زانید شاه سمنگان نام او سهراب نهاد چون سال  
شد روزی از مادر پرسید که نام پدرم چیست گفت که رستم است و بپدر  
از اوصاف رستم و ابا و اجداد او با پسر در میان نهاد سهراب گفت من که پسر را  
نزد پدر میفرستم تا خبر من باورساند مادرش گفت زنهار این کار مکن اگر رستم  
از حال تو خبردار خواهد شد ترا نزد خود طلب خواهد کرد و من بفراق تو  
هلاک خواهم شد درین مدت رستم نزد بهیمه آدم فرستاده است دراک  
حال پیدا شدن پسر یا دختر کرده بود بهیمه سهراب را پنهان داشت و خبر  
رستم گفت که مرا از رستم پیچ پسر یا دختر بود نیامده الخ چون مهر ارجان شد

از او گرفت که من بمقابله کیکاؤس میروم و همه ملک ایران از کیکاؤس گرفته بستم  
 پدر خود خوانم و او را بادشاه ایران خوانم کیو دمردم بسیار با سهراب متفق  
 شدند چون این خبر با فریاب رسید بسیار خوشحال شدند و سپاه فراوان  
 بملک سهراب مامور کردند و بسر داران لشکر خود تاکید کردند که زنهار سهراب را  
 از نشان رستم گاه مکنید هر گاه رستم از دست سهراب کشته خواهد شد سهراب را  
 بجایه و تدبیر خواهیم گشت آنگاه همه ملک ایران از آن بن خواهد شد القاصه سهراب  
 با اتفاق لشکر افراسیاب عازم ایران شد در نیوقت سهراب دوازده کاله  
 بود کیکاؤس نیز با اتفاق رستم با سپاه عظیم بجنب سهراب روان شدند چون  
 منظور خدا همین بود سهراب ندانست که این رستم پدر من است و رستم ندانست  
 که سهراب پسر من است سهراب چون شیرزبان بمیدان درآمد و مبارز طلب  
 کرد طوس و گودرز و دیگر پهلوانان کیکاؤس را از فرط خوف و هراس زهره  
 مقاومت آب و کس را یارای آن نبود که بمقابله سهراب در آید ناگزیر  
 رستم بمیدان درآمد و بلاخطه ترکیب و هیئت سهراب حیران شد از صبح  
 تا شام به تیر و شمشیر و گرز و نشان با هم در آویختند یکدیگر را و دیگر  
 غالب نیامد روز دوم باز جنگ کردند رستم سهراب را بفن کشتن نیز  
 آورده فی الفور خنجر بران بر سینه اش زد که زخم کاری رسید و جگر  
 پاره شد سهراب آه سر و از سینه پر در بر کشید و گفت که حیفت صد حیفت



که با آرزو دیدن پدر آمده بودم و دیدار پدر ناپدید شده جان دادم رستم پرسید  
 پدر تو چه تمام دارد سهراب گفت مستم و مادر من دختر شاه سگکان است رستم  
 چون این سخن بشنید جهان در چشم او تاریک شد و بهوشش بر زمین افتاد  
 چون بهوش آمد از سهراب گفت که نشان رستم چه داری گفت مادر من مهره  
 بر بازو من بسته است آن مهره یادگار رستم است چون رستم مهره را دید  
 شناخت گفت رستم بدروزگار منم هیچ پدیده پیر یگانه را نکشته اکنون زندگی  
 بر من حرام است خواست که خود را بکشد سهراب گفت که من خون خود را  
 بجل کردم شیت الهی بچنین بود که از دست پدر کشته شوم تو خود را بکش  
 و گریه و زاری مکن و پدر را وصیت کرد که من بکشد شرکان پیدا شدم و  
 پرورش یافته حقوق ترکان بر من است باید که دیگر بار بانه ترکان جنگ  
 نکنی ایشان را نیازاری رستم قبول کرد و سهراب جهان بخت تسلیم نمود  
 غریب از نهاده قبائل رستم بر آمدن فی الجمله کیاس بموجب التماس رستم با فراسیاب  
 صلح کرده هومان را که سردار لشکر افراسیاب بود بطرف توران رخصت کرد  
 و خود با ایران مراجعت نمود رستم تا بوقت سهراب بنرا بستان بر و بهمه  
 قبایل رستمها نیلگون در بر گردید بهمه مادر سهراب چون بر این واقعه خبر یافت  
 از و فورع و الم آتش افروخته سینخواست که خود را با آتش اندازد و زنده نسوزد  
 غریزانش بصد جبهه و تدبیر بهمه را زین را ده باز داشتند بهمه با دل پر درد و

خاطر اندوگین از شہر سنگان بربستان رفت و با قبائل رستم با ہم سہار  
شہر یک گشت

## ذکر سیاوش و کشتن او از دست افراسیاب

کیاوش پسر سیاوش نام بحسن صورت و کمال معنی موصوفی و  
پہلوانی و قہار بعد جہانبانی از رستم تعلیم یافتہ بود در شکوہ کیاوش نے  
بود سوادہ نام شیفتہ حسن و جمال سیاوش شد بہ لطائف الجیل از کیاوش  
اجازت خواستہ روزے اورا بخانہ خود طلب داشت و از و کام دل آرزو  
کرد سیاوش ازین امر قبیح پہلہ تہی کرد سوادہ خشمگین شدہ ہمت برد اماں سیاوش  
بت و از کیاوش گفت کہ سن اورا بشقت مادرانہ نزد خود طلبہ شتم او بہ گمانگر  
دست بدامنم انداخت و قصد نے ناموسی ساخت بہرارت و دو تلاش عصمت  
از دست او نگاہد ششم کیاوش برہم شد و حقیقت حال از سیاوش استفسار کرد  
او بچہ گذشتہ بود بیان کرد کیاوش کشتہ فروخت و سیاوش را گفت کہ اگر  
بقول خود عداوت ہے درین آتش سوزان برو سیاوش نے وعدہ  
باتش رفت و ساعتی توقف کرد و سلامت بدرآمد کیاوش از سیاوش خجل  
شد و مکر سوادہ برو منکشف گشت درین اثنا کیاوش خبر رسید کہ افراسیاب  
باز بجزیم ایران سیاہ فراہم میکند سیاوش کہ از سوادہ اندیشہ داشت  
از خدا بترسید کہ از پدر دور باشد تا بار دیگر بہ بلا سے ہمت سوادہ مبتلا

نشود از کیکاؤس اجازت خوشت که اگر مرا با اتفاق رستم بجنگ افراسیاب بود  
فرمانی خد متها به شایسته تقدیم رسانم کیکاؤس قبول کرد رستم را با  
سپاه بکیران همراه سیاوش کرد و رخصت فرمود سیاوش بلخ را که از ترکان بود  
فتح کرد و غم تو را ن نمود افراسیاب از سیاوش متوهم شد پیام صلح فرستاد و  
همه شرائط سیاوش قبول کرد سیاوش به کیکاؤس نوشت که افراسیاب از  
فتح بلخ مخوف گردیده دیگر اراده جنگ ندارد و پیام صلح بموجب شرائط من  
فرستاده من بصلح راضی شده ام تو هم صلح اختیار کن کیکاؤس بدریافت خبر  
صلح از سیاوش بر هم شده او را با بایران طلب داشت و طوس را که از پهلوانان  
ایران بود بهم افراسیاب سکون بلخ مامور کرد سیاوش رفتن خود بایران بصلحت  
ندیده همه دولت و حشمت در بلخ گذاشته جبریده باسی صد سواران توران  
رفت افراسیاب با همه بایادان با استقبال سیاوش رفت و عزت و تشراف  
کرد و بفرزندى برگزید و پس از چند گاه فرنگیش دختر خود را با و منعقد حست  
و ملک چین بوی بخشید و سیاوش با فرنگیش بچین رفت کیکاؤس چون یافت  
که سیاوش توران رفت آه سرد از دل پر در بر کشید و بسیار ملول و غمگین شد  
و فرستادن ملوس بجنگ افراسیاب ملتوی داشته لشکر خود را از بلخ بایران  
طلب داشت رستم ببین سیاوش از کیکاؤس آزرده شده نئے رخصت به  
طرف سیستان رفت پس از چند گاه افراسیاب کرشیوز را که دختر کلان

او به نکاحش بود با حنف و هدایا نزد سیاوش فرستاد که شیوز از سیاوش عداوت  
 پنهانی داشت چون از چنین پیوران رفت پیش او حکایت سیاوش را کرد که او  
 داعیه جنگ با تو دارد و افراسیاب گفت چگونه اعتبار کنم که شیوز گفت که او را  
 نزد خود طلب کن اگر او نیاید بدانکه سخن من درست است افراسیاب بار دیگر  
 که شیوز را بطلب سیاوش فرستاد و سیاوش جوفتن توران آماده شد که شیوز  
 حیلۀ آنگیزت و گفت که تو هرگز قصد توران کن افراسیاب ترا خواهد کشت سیاوش  
 بدام فریب که شیوز در افتاد و افراسیاب را نوشت که در نیولا فرنگیش مریض است  
 به بیمار او مصروف ام بعد چند روز بخد مت خواهم رسید که شیوز نامه سیاوش به  
 افراسیاب رسانید و گفت که او هرگز بنزد تو نخواهد آمد بسان جنگ مصروف  
 است افراسیاب گفته که شیوز را قرین صداقت انگاشته لشکر بر سیاوش  
 گماشت و که شیوز را سردار لشکر ساخت چون بیاوش خبر رسید که افراسیاب  
 لشکر بر سرم فرستاده بدل گفت که که شیوز راست گفته بود که او اراده قتل من  
 دارد و از فرنگیش مشوره کرد که من بطرف ایران میگردم تو نیز با من در آن  
 فرنگیش گفت که من حمل پنجماه دارم همراه تو بیلغان نتوانم رفت مرا بسیار  
 و همین جا بگذار سیاوش گفت اگر خدا ایستاده مرا پس بخت نام او  
 کیخسرو گذاری این گفت و بایک هزار سواران ایرانی بطرف ایران حرکت  
 افراسیاب سپاه عقب سیاوش فرستاد و فقط سیاوش چون قلیل بودند که شمشیر

وسایوش را دستگیر کرده پیشی افراسیاب آوردند و اشارت بقتل فرمودند و تا پیش  
 ریختند پس از ایام معهوده از فرنگیش زن سیایوش پس بوجود آمدند و تا پیش  
 نهادند افراسیاب را پیران نام معتد می بود که اکثر بگفته او عمل می نمود  
 پیران از افراسیاب اندیشید که مبادا کیخسرو را مثل سیایوش هلاک کند و او را  
 با دایه بصره فرستاد و خنبد بهر بیعت تعلیم او سعی می نمود روزی پیران از  
 افراسیاب گفت که کیخسرو را بصره انداختم تا طعمه در دودام شود مگر اجلش  
 نبود و هتاهل او را از صحرای برداشته بزد و پیرورش کرد شنیده ام که او  
 مثل دیوانگان و شوریدگان است افراسیاب گفت او را طلب کن تا بینم  
 که چون است پیران آدمی طلب کیخسرو فرستاده آدمی را ملقین کرد که کیخسرو را  
 آگاه گردانی که به بیعت و هتاهل نزد افراسیاب آید و مثل دیوانگان سخن  
 گوید کیخسرو همچنان کرد و افراسیاب دانست که ازین شوریده هیچ کار سلطنت  
 بر نخواهد آمد از اندیشه مطمئن شده گفت کز این طفل دیوانه را با درشتن تفویض  
 کن فرنگیش معی کیخسرو بجای که شهید سیایوش بود مسکن گردید و تبر بکیخت

مهر و ف گردید  
 خبر یافتن که یارانش کشته شدن سیایوش و تاراج

رستم را به جنگ افراسیاب

کیکائوس از کشته شدن سیائوش با تش غم و الم میسوخت و رستم را با لشکر  
 عظیم بجنگ افراسیاب فرستاد رستم بتوران کشیده با افراسیاب جنگ کرد  
 لشکر افراسیاب هر میت خورد و رستم منظر و منظور بتوران آمد و بر تخت  
 افراسیاب نشست افراسیاب بعد هر میت رو بفرار نهاد و کیخسرو را از  
 مادرش گرفته آنطرف دریای چین بجزیره فرستاد رستم گیو را که یک  
 از نامور پهلوانان ایران بود بتلاش کیخسرو فرستاد و فرامرز پسر خود را حاکم  
 ملک توران سپرده خود با ایران نزد کیکائوس رفت

بدست آوردن کیخسرو را بعد تلاش بسیار  
 گیو مدتی بتلاش کیخسرو دشت و ماسون نور دیده و صعوبت های  
 راه کشیده روزی بر چشمه رسید دید که جوانی بر لب چشمه نشسته بدل گفت  
 که شاید کیخسرو همین باشد که فرجهان بانی و آثار شوکت از نا صبیحه او پیدا است  
 پیشتر روان شد چون نظر کیخسرو بر گیو افتاد او را شناخت و نرو خود  
 طلبید و گفت ظاهر گیو پسر گودرز پهلوان ایران تو باشی گفت آری  
 پس گیو گفت کیخسرو پسر سیائوش توئی گفت گیو بیای کیخسرو در افتاد  
 و پرسید که ای شاهزاده چگونه مرا شناختی کیخسرو گفت که اگر همه  
 پهلوانان ایران پیش من بیایند از نام هر یک یک نشان دهم که نقاشان  
 چین تصویر هر یک بقصد دیوان پدرم کشیده بودند پس گیو کیخسرو را

بر اسپ خود سوار کرده خود پیاده روان شد تا برسدند بمقامیکه فرنگیش  
 مادر کخیس و در اینجا اقامت داشت گیو حسب اشارت فرنگیش دو اسپ از  
 گله افراسیاب بذر دی آورد بر یک کخیس و دو بر یک فرنگیش مادر کخیس و  
 را سوار کرد و بر اسپ خود سوار شد و هر سه راه ایران گرفتند پیران خبر یافت  
 با سپاه بسیار بقاقت شتافت اما گیو تنها لشکر پیران را شکست داده بر سراب  
 جیحون رسیدند کیکاؤس همه سواران را باستقبال کخیس و فرستاد چون  
 نزد او آمد او را بکنار گرفت و بسیار شفقت فرمود و میرا بر تخت خود او را  
 بر تخت مرصع نشاند و همه نامداران سلطنت را گفت که اطاعت کخیس و اختیار کنید

### حال سلطنت کخیس و

کیکاؤس کخیس و را بر تخت نشاند و رستم و گتتم و گیو و گودرز و طوس و دیگر  
 پهلوانان ایران را با سپاه عظیم جنگ افراسیاب را خست فرمود و افراسیاب  
 باتفاق خاقان چین بجنگ کخیس و نهضت نمود چون هر دو لشکر مقابل شدند اول  
 خاقان چین با لشکر ایران جنگ کرد و نهیمت خورده رو بفرار نهاد و بعد از آن  
 افراسیاب بمیدان آمد آخر الامر تاب جنگ پهلوانان ایران نیاورده بطرف  
 چین گریخت رستم غنایم بسیار از لشکر افراسیاب بدست آورده منظره و منصف  
 نزد کخیس و آمد و کخیس و همه مال غنیمت پرستم بخشید و بیروت و باز او آفرین گفت

ذکر بزرگو پسر سهراب

افراسیاب شکست خوردہ براہ چین میرفت روزے باشندار راہ جو آقوی ہیکل  
راوید کہ چون کوہ البرز بسر راہ ایستادہ افراسیاب بدل گفت کہ ظاہر این  
کس از عہدہ جنگ رستم بر آمدن میتوان پس او را رو برو بخواند و از احوال  
و نام پدرش پرسید گفت وہقان بچہ ام و از نام پدر آگاہی ندارم از مادر خود  
شنیدہ ام کہ روزے سواریدر خانہ اش آمد و آب طلب کرد مادر آب آورد  
چون از اسب فرود آمد و آب خورد و با وصیبت کرد و برفت از لطفہ او بوجہ ام  
افراسیاب گفت من یک دشمن قوی دارم رستم نام ہمہ پہلوانان دیوان  
زمانہ جنگ اوستوہ آمدہ اند میتوانی کہ او را یکشی برزو گفت اگر خود کوہ  
باشد تا بگزین ندارم رستم چہ جان دارد کہ بمقابل من در آید افراسیاب  
بیار خوشحال شد و بر زور بسیار دولت و نعمت بخشید و اعزاز و اکرام کرد  
و پہلوانان خود را مامور کرد تا ہنر اے جنگ او را تعلیم کنند برزو بچہ  
ایام بہتر آ جنگ چنان ماہر شد کہ پہلوانان افراسیاب از مقابلہ او فروماند  
افراسیاب بر زور با سپاہ بسیار گردان نامدار جنگ رستم رخصت داد  
کیخسرو رستم را بمقابلہ او فرستاد ہر دو مقابل شدند از صبح تا شام جنگ کردند  
یکے بر دیگرے غالب نیامد مگر ضرر ہا گزر برزو چنان بر بازو رستم کار گرفت  
کہ از شدت درد دست رستم بیکار شد مگر رستم ظاہر نکرد تا دشمن دلیر نکرد و چون  
شام شد ہر دو پہلوانان بیکر خود مراجعت کردند رستم از کینسر و حال جنگ



و قوت بازو برز و بیان کرد و گفت که دست من از گزند بیکار شده فردا بمقابله  
 او خواهم رفت کیخسرو و محزون شدند بدادان و رستم فرامرز پسر خود را سپید براق  
 خود داد و بجنک برز و فرستاد برز و چون فرامرز را بمیدان دید که جوان بیوز  
 نیست مگر سپید رخ و سلاح همچنان دارد برز و گفت نام تو چیست فرامرز  
 گفت نام من رستم بهان جوان دیروزه ام که با تو جنگ کردم و امروز زنده  
 ترا دشگیر میکنم این بگفت و چندان گرز زد که برز و فرصت نیافت که خود گرز  
 زنده بگرفت خود مصروف ماند آخر عاجز آمده فرامرز او را بکند در گرفت و کشتن  
 نشان نزد کیخسرو آورد و لشکر افراسیاب دیگر تاب نیاورده رو برگریز نهاد  
 و کیخسرو را فتح نمایان روداد کیخسرو قتل برز و اشارت فرمود رستم عظمی  
 او نمود و کیخسرو برز و را بر رستم بخشید رستم او را همراه خود به سیستان  
 برد مادر برز و که شهر و نام داشت خود را به سیستان رسانید و برز و را  
 از حال آمدن پنهان خود اطلاع گردانید برز و بحکمیت و تدبیر مادر از سیستان  
 برآمده راه توران اختیار کرد بایشان راه رستم با آنها بر خورد و با هم در جنگ  
 روداد رستم بمشقت بسیار برز و را بنییر اناخت که او را هلاک کند مادر برز و  
 فریاد برداشت که ای رستم برز و پسر سهراب نیروه قتل رستم گفت چه تشنه است  
 مادر برز و انگشتی سهراب بر رستم داد رستم برز و را بکند گرفت و بر چشم زد  
 او بوسه داد و بسیار بطوپیها کرده برز و را سیستان بر و مثل فرزان خج و قدر متعش کرد

# آخاب جنگ نامه

بطریق ایجاز و مختصار کیفیت حال جنگ و پادشاه و اعظم شاه  
 چون پادشاه گیتی پناه عالمگیر که صفت عالمگیرش از کران تا کران رسیده  
 و کواکب عظیم و جلالتش سر بفلک کشیده چون عمر مبارک بندگان حضرت بنود  
 سال رسیده و بنا بر کبریا و اشتداد مرض مزمنه ضعف در قوا قدسیه راه یافت  
 عنان بیکران غریت از سیر اطراف منعطف فرموده خطه احمد نگر را بورد و خیام  
 فیروزیه فرجام دولت سعادت بخشید و ازین راه که پادشاه زاده گاناندار  
 با قطع و و دوست کار پر دازان اشتغال سلطنت بودند خاطر الهام ماثرین  
 مشورته که به تفصیل آن خبر عالم الغیب کس آگاه نیست و در اسرار سلطین  
 مردم کوچه گرد راه پادشاه زاده محمد اعظم شاه را با انواع عنایات طلب نمود  
 از آنجا که خاطر پادشاه زاده محمد کام بخش بنا بر کثرت تسلط و سواد دولت  
 عالیجاه همیشه متوش و مشوش بود و درین وقت که اکثر طریقین ضعف  
 بذات مقدس بندگان حضرت احساس مینمود بعضی افول که مبنی بر

مخالفت یکدیگر باشد از حرکات و سکناات طرفین بعضی اقدس میرسد بر  
 مافعه فساد و همدگر خدمت جدویداری حیدر آباد به بادشاہزادہ کام بخش عطا  
 فرمودہ و ہندوہے بادشاہی برکاب تعین نمودہ رخصت از رانی داشتند  
 و بادشاہزادہ عالیجاہ را بنابر اصفاف شورش و فساد و کینان شقاوت نشان  
 بطرف او جبین رخصت فرمودند و باب خرد و دکانیکو دانند کہ انقدار بطور  
 خاصہ این روزگارست و تبدیل اوضاع از مستلزمات این دہر زنا یادار غلبند  
 قضا یہیچ ہنگام نہ نشاندہ کہ از پانینداختہ و معمار قدرت یہیچ بنائے نہادہ کہ  
 منہدم نہ ساختہ و نیا نمودیت نے یوژو بودیت نے موجود آنرا کہ  
 موجود قیاس میکنم با معدومیت و سازست و آنرا کہ ہست خیال مینمایم  
 بانیستی انبازست وجودش بتوہیہ خیالے است و نمودش بہ نیزنگی  
 مثالے بقارایو کارے نہ و ثبات راروز بازارے نہ عالم مہم است  
 بل سر اسر طلسم چون بسائیہ ابر بقیر است و مانند شعلہ برق بیدار آریہ اساسے  
 کہ بر آب نہادہ باشند بقایش معلوم و نقشے کہ بر باد رقم کردہ باشند ثباتش  
 معدوم آتے کہ آب و سازست پانیندگی او کجاست و خوابے کہ ہر گرد باد  
 مسلط باشد بودنش کے روا الغرض چون حکمت بالغہ شاہنشاہ حقیقی  
 نظر بر ضعف بدن و کبر من بادشاہ گیتی پناہ عالمگیر شاہ اقتضامنو کہ بار  
 سلطنت عالم ناسوت کہ تعلق بقوا جمانیہ دارد از دوش ہوش بروشتہ

بر سریر خلد برین که سلطنت ابدی و دولت سرندی است متمکن فرماید از ماه بقید  
 ساله الهجری و در روز مانده بود که آن پادشاه عجباه طاعی اجل را بسبب گفته  
 متوجه عالم قدس گردید و تختخانه سلطانی ماتم که در رنج و الم گردیده و در اردو  
 معالی قیامت قایم شد و روز رستخیز در دیده مردم نمودار گشت پیش از آنکه خبر  
 به غنیمتیم برسد مردم او باش لشکر دست بتامیج پدید گردان نمودند نواب  
 تقدس احتجاب زیب النابگیم پیک برین السیر بخندمت بادشاهزاده اعظم شاه  
 فرستاده ازین حال آگاهی داد که خورشید اوج سلطنت در برج خاکی آرمید  
 و عالم از ظلم ظلمت تاریک گردید که چون ماه سرعت را کار فرموده نوال فضل و  
 نوال برین سرگشتگان باو یه غیبت اندازند بهتر و الا در صورت آگاه شدن  
 غنیمت خط ناموس تیموریه و سائر بندهاے خداستغذ خواهد بود بادشاهزاده  
 عالیجاه بحج و استماع این خبر شب شب طی مسافت نموده پرتو عاطفت بر  
 سکنه احسانگرد انداخت و تا چهارده روز ماتم نموده با صلواتنوقت نوبت و دیگر  
 اشغال سلطنت نه پرداخت بعد فراغ از ماتم باتفاق امر و اعیان دولت  
 بر تخت جلوس نموده هر یک را با انعام و اضافت و خطاب فرخنده سر بلند گردانید  
 و ازاده جنگ از بهادر شاه نموده بمقرر الحذفه گره کوچ کرد بهادر شاه چون  
 سامان جنگ دید به محمد اعظم شاه پیغام فرستاد که اے نوگل بیخ سلطنت  
 و بهانه داری گوهر وجود ماه و شما از یک بحر سر بر آورده و تمازه گل خلقت

طرفین از یک شلخ نشوونما کرده اگر چه بر اوری اما بہتر از فرزندانت شمارم  
 و ہر چند ہمسری لیکن یہ کالہ چکرتی مے پندارم ستودہ آئین جسروندی  
 آنست کہ بقسمت پدر بزرگوار راضی بودہ بانتظام مہام دکن کہ ملکہ بہت وسیع  
 و چندین بادشاہان نامدار در آنجا خلافت نمودہ اند پر دازند و بہ تحریر یک خود غرضاً  
 سرچشمہ گنگائی بنگال گنگائی مکڈرنسازند اگر بر اسے ملک دکن دوسرہ صوبہ دیگر  
 شل گجرات واجمیر مطلوب باشد مضافاً بہ نیست والا در صورت کشاکش فائدہ  
 بہت برب نشود و ترحمے بر حال عالمیان باید نمود و گویند کہ چون مضمون این  
 پیغام بگوش عالیجاہ رسید از تاب حمیت سلطانی چہرہ عالی برافروخت و مو  
 بر اندام راست شد و پاسخ گذارش کہ اے دانا سے مراتب روزگار چہ مصلحت  
 بخاطر اقدس راہ دادہ و این چہ قسمت بہت کہ بقلم انصاف گذارش نمودہ سلطنت  
 را کہ تو بیت از ظلال افضال ربانی بہ ورثہ چہ نسبت و خلافت را کہ بنائیت  
 از جناب غرت با شراکت چہ نسبت این نور فیض مطلق بہت برفوق ہر یکہ  
 شفقت اوست مے تا بد و این دولت و اہل حکم اوست ہر کہ را فر عالم قدم  
 نوشتہ اند مے یا بد اگر تقدیر شہرہ شہرہ این امر خطیر بقسمت باز بستی هیچ پسر  
 بحضور پدر بہ تخت بنشستہ مکید این دولت بدست بادشاہیت کہ شہر یاران  
 قدیم را بمطہورہ اوبار محبوبس میازد و گوید اسے کو چہ گرد و پنج نوبت نواز  
 بہادار شاہ بخت ستماع این پیغام مخالفت انجام بخاطر مبارک آورد کہ قضا را

رین پرده کاراست و قدر را درین منازعت اسرار را مطالب آنکه چون خبر ورود  
 بهادر شاه به مستقر الخلافت به مع عالیجاه رسید عنان غریت گرم خیز ساقی بعد  
 تشریف آوردن بگو ایار و دیدن شاهزاده بیدار بخت و اعیة آن نمود که بدستور  
 حضرت محمد خان در سواد سموگده طرح محاربه اتفاق افتد بدین جهت اسخان  
 به بهیم و بنگاه با چنگ از خوانین گج در گو ایار گداشته و توپها کلان را اصداف برشته  
 جریده ملور از دریا چنبل گذشته به هولپو تر نزل اجلال فرمودند بهادر شاه به  
 اتباع خبر آمدن ایشان از مستقر الخلافه کوچ فرمود بغرم آنکه در هولپو بنگاه  
 پر خاش رونق گیرد بتاریخ هفتدهم شهر حال بقاصد چار کرده از جاجو نیام  
 فیروزی فرجام نزول اجلال فرموده بود که وقت شب از اسنه جواسیس  
 غریت عالیجاه بسمت سموگده معروض اقدس گردید حضرت بهادر شاه نیز  
 عنان غریت از رفتن پیش منعطف فرموده دایره گاه متصل جاجو مقدر  
 نموده بسبب عدم تشخیص وضع محاربه و تقعر ساعت مقابل بتاریخ بیستم شهر  
 صدر که مختار اهل نجم بود بدولت و مبارکی بتاریخ هیزدهم متوجه شکار گشتند  
 قبل ازین که به قانون بادشاهی تسویه صفوف از طرفین انتظام گیرد و نیزک  
 افواج از پیش و پس انتظام یابد باو شاهزاده بیدار بخت با امر ناچار شل  
 ذوالفقار خان بهادر و تربیت خان و راک و لیب و خان عالم و منور خان  
 و غیره هم بطراز ابل و کن ناگهان بزواشره دولت بهادر شاه که هنوز متصل

حاجتو ایستاده نشده بود و مردم در فکر دایره گاه بودند بدان شعله تیز و  
 رسیده بخیم اقدس آتش دوزیند و جمعی که همراه دایره بودند نظیر بر کشت  
 فوج اعدا بسایه حمایت شهزاده عظیم الشان بهادر مستظهر گردیدند و جانان  
 شقاوت نشان که در رکاب بودند و مردم سپاه طرفین دست بتاریخ امتداد  
 نمودند بادشاهزاده عظیم الشان بهادر بهان فوج ظفر و ج لکابر معاوت  
 ربانی نموده ماده نرم شد از طرفین زد و خورد نمایان بود قوچ آمد و پیشش  
 دست بسته از هر دو طرف ظهور رسید از اشتداد با نهاب آتشبار و کن و  
 ترکتاز مردان شیر انگن و دست برد جوانان شیر زن عرصه تیز صحرای کهن  
 گردید و از غلبه مخالفان نزدیک رسید که بازی بر هم خورد و از تند سیل تسلط  
 اعدا پاس سپاه از جابه جندی شهزاد مرد و مردانگی بازخان بایزورن <sup>(نشان)</sup> با  
 سمندهت بمیدان باخت بازی از دست رفته را قایم ساخت و بسیار از اعدا  
 را بنجاک و خون انداخت از اینجا که پیمان عمرش بسر نیز شده بود بعد تر و بسیار  
 که ارقام آن تا قیامت یادگار خواهد ماند نقد جان در راه قید مصیقتی شمار نمود  
 پادشاهزاده عظیم الشان با وجود بکار آمدن و لیوان کار و مجروح شدن مردم به شمار  
 و بیدلی جمعی که از پشتاد بارش تیر و بان و ترکتاز و کنیان جانفشان کار بنجایان  
 رسیده بود چون قطب یثبات محکم افشوده ناقه سوار بر گاه بهادر شاه فرستاد  
 که قوچ اعظم شاه رخ بر سیاط نبه آورده و بسیار از پیل و پیاده و سوار بکار

آمده بهزاران ترفند و تاحال بازی قایم داشته منصوب به بهتر ازین نیست که حضرت باو شاه  
زود تشريف آرد و فوج عاليجاهه سبب تحريق خيام و غلبه و لیران خون آشام  
فتح خود مصمم کرده کوس فیروزی می نواختند و بگمان آنکه هرگاه این قسم فوج عظیم  
درست نیافته از دیگران چه خواهد کشت و زبان به تهنیت رطب اللسان می ساختند  
گویند که چون در عین شکار ناقه سوار گرم و قار خیر است تعالی ناسره کارزار بگوش  
بها و شاه رسانید آن شیر شکار عد و چکار بهد و گاری معسکر اقبال و پشت گرمی  
استماع لایزال باجنوب ملائک و قود و بصرعت و استعجال متوجه عرصه زرم گاه گردید  
از طرفه منعم خان با فوج سنگین در خدمت بادشاهزاده عظیم الشان بهادر  
رسیده آید بر ناسره فتنه و فساد ریخت و معزال دین بهادر شاه با فوج نصرت  
اتنراج از جانب بیهق آسا سبقت نموده آتش زن خرمن شورش مخالفان  
گشت در عین تموز مهوا بصورت برسات محسوس گردید درین هنگامه جدال و  
قتال گاه بادشاهزاده معزال دین حمله اولیرانه می نمود و گاه بیدار بخت بنور  
بازو می سخت در عرصه تبر و زنگ از دلهای زدود از انجا که کوکب طالع بیدار  
بر اوج رفعت و اعتدال و نیل طالع عالیجاه در حقیض مکتب و ابتلا بود از منجیق  
فلک سنگ حادثه بزرگبینه احوال بیدار بخت رسیده دیده حیات آن قره باهر  
سلطنت بخار مصیبت ریش گردیده یعنی ناگاه بدن مبارک که از ترکت تاب  
گل نداشت بضر بگوله بر زمین افتاد و متقارن اینحال شاهزاده والاجاه



نیز بابر در سفر عالم باقی اختیار کرد چون خبر این واقعه جانگاه عالیجاه رسید که در  
 شانزده نادر از جهان صرفه نکرده بقصر دریا کے نمبر و گاه غواصی نموده گوهر  
 فیروز بدست آورده بودند که ناگاه ننگ اجل در رسیده هر دو را فرو برده  
 و بحدید سازی دیو سپهر تزدان دو سلیمان ملک رفت همه برباد رفت عالیجا  
 باو لے از در سپهران جد چاک و دیده بهجران نور دید ما بنهرا ان اشک مناک  
 گرم گیر ابر صه نمبر و گاه رسید و زو با سپهران عظام آورده فرمود که الحال میوه  
 حیات از مره رفت غم مصمم بران دارم که خود را بمیدان در اندازم و صحن  
 زمین بخون خون بگوش آمدگان رنگین سازم امر انا مدار مثل خان عالم بحقیقت  
 بشعار و سنور خان و تربیت خان و راو دلیب و رام سک و دیگر فدویان که  
 بر بساط جانقشانی ثابت قدم بودند عرض رسانیدند که اسے شمع خلافت  
 تماشایم ما مشیت ضعیف یاید نمود که چنان پروانه وار خود را در آتش اندازیم  
 بعد از آن هر چه بخاطر مبارک بگذرد اختیار است این بگفتند و بنهرا ان دلاوری  
 سرد گرم نمبر و گردیدند از آنجا که خان عالم و غیره و کنیان شهادت نشان از  
 ابتدا متوجه شدن عالیجاه از او جین چیره کا سرخ و جبهه کا خواب بتابینان  
 خود داداده سر جزوی و این ساخته در خیل سپاه بجانقشانی ممتاز نموده بودند  
 آنفریق هنگامه زرم را بهتر از زرم دانسته انتظار این روز سعادت اندوختند  
 بالجملة از غلبه این فریق که بسان بحر سراج متلاطم بود سفینه جمعیت اعدا بلزله

درآمد و کار بجای رسید که منور خان متصل فیل سواری بادشاه را در غلامان  
 بهادر رسیده نیزه بر عاری عالی ند و بصیانت سپه حافظ حقیقی اثر نکرده باز  
 بصدقه همه تا متر از پیشتر نیزه خود را بشا نژاده رسانید شاه تهنیت به سیر  
 بازو سے همت نیزه بدست مبارک گرفته بنزخم پلارک آبدار کارش تمام نمود  
 چون شط سپاه از حد در گذشت حسن علیخان و دیگر سادات بارهه از مشایده  
 چهره دستی اعدا با خود گفتند که لیس مرده ان کار و اسے ولاوران کار گذار  
 فرقه رجال با وجود تنوئی خلقت بوسیله شجاعت بر نسوان امتیاز وارند و گروه  
 سادات بارهه بسبب آنکه بارهه در میدان تردد کار نکرده اند بر سائر سپاه  
 شرف اختصاص یافته اند و امر فر کار با دلیران مخوار افتاده اگر غرولان و  
 بخمال فاسد حیات چند روزه در میدان کارزار پهلوت می کنیم اعدا بر شمشیر  
 تاخته و مار از روزگار خواهند بر آورد و در صورت هم داغ خذلان تا قیامت  
 بر ناصیه حال یادگار خواهد ماند و هم در حالت گریز کلک قضا خط اجل بر صحنه  
 حیات خواهد راند هیچ تدبیر سے بهتر ازین نیست که دلیرانه خود را درین  
 دریا سخت جوش در اندازیم و جان را در راه مروی بازیم **فرو**  
 یا با مراد بر سر گردون بنیم پاسے یا مردوار بر سر میت کنیم **س**  
 برین متفق شده و مت همت بفتح خیر بر آورده نگار باد پای میدان افتند  
 و بعضی از ارباب همت خود را پایوه ساختند و این شصت با هم دست

بعد از آنکه بستان آمد چون در آن روز زود و خور حسین علیخان و حسن علیخان  
 بجز آنکه استعداده پیر و نگار سعادت گشتند و سید نورالدین خان در سردار  
 نمایان بدرجه شهادت رسید اعداد لیرانه قصد بران آوردند که بشمشیر آبدار سر  
 آن سردار از تن بردارند غنایت خان پسر لطف الله خان را که با جوانان چار  
 سر گرم کارزار بود درگ حمیت بجوش آمد و عرق پایاگر می حرکت نمود با وجود  
 غلبه اعداد اسپ بهت گرم عثمان بناخته بجنگ پیوست مخالفان دست از  
 سادات باز داشته بر وصولت آوردند آن شیر معبر که مصاف تا دیگر  
 دست برد نمایان بکار برده باز نگاه خود از گلشن جهاد گلهای شهادت  
 پییده زینب و ستار سعادت ساخت چون بکوشش فدیایان جان سپار  
 فوج عالیجاه با وجود شهادت شهزاده ابراهیم پیچیده دستی یافت و نزدیک  
 رسید که صورت مطلوب و آئینه امید جلوه ناکش گیرد که ناگاه در عین  
 از حیثی که نمبر و باو متذ از جانب جنوب که متقابل فوج عالیجاه بود برخواست  
 بقصدی که اگر بر کوه رسید از جا بر کند و غنای سیاه عرصه عالم را چنان  
 فرو گرفت که عالم در چشم جهان بین مردم تیره و تاریک ساخت تیره که  
 مردم عالیجاه بر اعدای انداختند هم با آنها میر رسید و با آنها آتشین که  
 بطرف معاندان عالیجاه سر میدادند باعث هلاک مردم این طرف میگردد  
 سپاه بناد و شاه لعل این لطیف غیبی از امداد آسمانی دانسته مخالفان

بہ تیر و تفنگ دیان در گرفتند و در آن عرصہ رتخیز راؤ ولیب منور خان و  
 و خان عالم و تربیت خان و مطلب خان و رام سنگ آڈوہ و دیگر بندگان  
 جانفشان بکار آمدند و فوج آہنہا سرداران خود را کشتہ یافتہ دست از  
 جنگ بازداشتہ بالا شہا آہنہا از معرکہ پہلو ہتی ساختند و بعضی نگرہا  
 کہ در راہ خدغ و تذویر خود را بصورت مخلصان و نامودہ بودند نزد و غا  
 باختہ پاسبان تر و د از عرصہ ناموس بیرون کشیدند و در رکاب عالیجاہ  
 غیر از بندہا جلو بادشاہی و اکثرے از بندہا مے جان بناموس  
 بیچ یکے نازدہ و فوج بہادر شاہ چون دائرہ کہ بر مرکز محیط شود از  
 چہار طرف محاصرہ نمودہ بہ تیر و بان در گرفتند عالیجاہ با وجود این  
 در جنگ قطب آسا پاہر جا بودہ خود بدولت تیر اندازی مے نمود چنانچہ  
 چہار ترکش از تیر خالی ساخت ہر تیریکہ از پشت آن راست کیش برآمد  
 جو اسے رانجاک و خون انداخت با آنکہ بدن مبارکش بسا ہنہا آبدار  
 مجروح شدہ بود حسانے ازان برنگرفتہ برومال چہرہ مبارک پاک  
 نمودہ تیر اندازی میکردند گویند کہ چون شیر بان اوج شہاب سلطنت  
 رسید عالیجاہ بدست خود کشتیدے تا آنکہ تیر دیگر رسید آنرا نیز برآوردہ  
 فرمودند کہ در ہوج استراحت نہائید آن شیر اصلا بران راضی نشدہ  
 ہچنان نشستہ تماشا نیرنگی روزگار معاینہ مے نمود۔ دیگر نقل میکند

کہ چون برسیدن جراحات مزاج مبارک عالیجاہ رغبت آب فرمود  
 فیلبان التماس کرد کہ ابرویج آب عقب عماری خاص است بر زبان  
 گوہر فشان آوردند کہ اے نادان این نہ آن وقت است کہ از عقاب  
 اعدا بطرف دیگر متوجہ باید شد درین اثنا چون فیلبان مجروح شدہ  
 بر زمین افتاد خود بدولت پابے مبارک از عماری بر آوردہ باشارہ  
 فیل را پیش راندند از انجا کہ جائے محرم بر بدن مبارک تنگ آدہ بود  
 ناگاہ تیر بندوق بر پیشانی عالیجاہ رسیدہ بعد از آن لطمہ غیبی کہ  
 پیغام اجل بود شاہباز روح مبارک از دام گاہ فنا بعالم قدس راز  
 نمود از انجا کہ از جناب کبریا این منصب بزرگ بذات مقدس بہاوشاہ  
 عالم نیاہ مرحمت گشتہ بود چنین فتح و نصرتی کہ از حوصلہ دریافت  
 بیرون بود و در پیش دشوار پسندان بہیچگونہ آسان نمی نمود  
 محض تباہی غیبی و انداد لاریبی دست داد فقط

فقط

# انتخاب خمنظ نامی

در باب صدق از سخن انحرار

راستی از تو توف از کردگار	راستی آور که شوی رشکدار
از همه غم رستی اگر راستی	از کجی افتی به کم و کاستی
نیشکر از رستی او نوش یافت	گل ز کجی خار در آغوش یافت
بر سخن راست زیان کس نکند	راستی خویش نهان کس نکند
ناصر گفتار تو باشد خداست	چون سخن راست تو آری بجای
تلخ بود تلخ که الحق مر	گر سخن راست بود جمله در

از شیرین خسرو

کسے کو راست گویند محشمت	ز کجگوئی سخن را قدر کم گشت
دروغ را چه باید خراج کردن	چو بتوان راستی را درج کردن
جهان در زگرش محشمت وار	چو صبح صادق آمد راست گفتار

ہر ان کو راستی در دل پذیرد      جہان گیر د جہان اور انگیرد

### از لیلے مجنون

تیر از پی آنکہ راست کارست      شائستہ شست شہر یارست  
دل راست کن از بلا میندیش      یاقوت خور از و با میندیش

### از ہفت پیکر

از کجی بہ کہ روے بر ثابند      رستکاری ہر راستی تابند

### در باب صبر از شیرین حسنبر

بصبری میتوان کامے خزیدن      بہ آراے دل آراے خزیدن  
بگرہی کار عاقل بہ نگر د      بتک دامن کہ بفر نہ نگر د  
مراد آن بہ کہ دیر آید فراست      کہ ہر کوزہ د خورشید و دشت  
بنالیدن کن بر مردہ بیدار      کہ مردہ صابری خواہ نہ فریاد  
ہر ان راض کہ تو سن را کند رام      کند استگی با کرہ خام  
بصبر از بند گردد مرد رستہ      کہ صبر آمد کلید بند بستہ

### از لیلے مجنون

گر صبر کنی بصبر بیشک      دولت بتو اید اندک اندک

### از ہفت پیکر

مرد کز صبرا صبور رافتہ      تیر او از نشاندہ دور رافتہ

## در باب قناعت از مخزن اسرار

قرص جوین میشکن و می شکیب	تا نخوری گندم آدم فیسب
تا شکم نان و دمی آب است	کفچه نمک بر سر هر کاسه دست
آن خور و آن نوش چو شیر و لنگ	کاوری آنرا همه ساله بچنگ
تا نخورش از سینه خود کن جواب	و زایل خود ساز چو آتش کباب
شمع ز بر خاستن خود نشست	بیه ز تمامی طلبیدن شکست

## از شیرین خسرو

بخر سندی بر آور سه که رستی	بلا سه محکم آمد خود پرستی
اگر باشی به تخت و تاج محتاج	زمین را تحت کن خورشید راج
بیم دیگران زمین کن کاخ	کران دین رخنه گرد و کیسه سوراخ

## از هفت پیکر

هر تر ازو که گرد زر گرد و	سنگ از هزار در گرد و
گنج بر سر مشو چو ابر سفید	پاس بر گنج باش چون خورشید
زرد و حرف است هر دو پیوند	زمین پر آگنده چند لاف چند
ابلهی نین که از پی سنگ	دوست باد و ست میکند جنگ
نروم بهر نان بخانه کس	انچه بد بد خدا تا نام بس
من که قانع شدم بدانه خوش	سرورم چون صدق بخانه خوش



نامان از خوان خود دیتی خنان  
به که حلو اخوری ز خوان کسان  
بقناعت کس که شاد بود  
تا بود محتشم نهاد بود  
وانکه با آرزو کند خویشی  
باقیت او فتد بدرویشی

### ارشین خسرو

لباس پوش چون خورشید نهون  
که باشد تا تو باشی بلباس همراه  
برافشان من از هر خوان که داری  
قناعت کن برین یک نان که دار  
بنزیر یک پیلان در شدن پست  
به از پیش خسیان دشمن دست  
جهان چون مار افعی پیچ پیچست  
نتر آن به کرد در دست پیچ است  
درین هستی که یابی نیستی زود  
بیاید شد به هست و نیست خوشنود  
بگیر آئین خسندی را بخیر  
که هم فضل است و هم پتان هم شیر

### از لیل مجنون

نزدیک رسید کار میاز  
باگردش روزگار میساز  
مان تا سگ نان کس نباشی  
تا گرد به خوان کس نباشی  
خسندی را بطبع در بند  
میاش بهر چه هست خرسند  
خرسند همیشه نازنین است  
خسندی را ولایت این است  
آنگاه رسی به سر بلندی  
کامین شوی از نیاز مندی

در باب نصیحت خاص از مجنون اسرار

رخنه گر ملک سر افکنده به  
شکر بد عهد پر افکنده به  
سر نکست شاخ نو از سربین  
تا نغمه زنی گردن شاخ کهن

### ارشیرین خسرو

جهان او را بود گوهر شتابد  
جهان گیری توقف بر نتابد  
همه چیز بے زرو سی که خدا  
شکون جز تابدا الا پادشاهی  
ولایت را ز فتنه پاکش  
نیکو را دست برد خویش بجا  
چونیت نیک باشد پادشاه  
گهر خیزد بجاے گل گیارا  
چو دست از پایے ناخوشود  
بجرم پایے سر ماخوذ باشد  
بجباری بین در پیچ درویش  
که او هم محشم باشد بخویش  
بخونریزی اگر چه شیر گیرد  
که خویش گیرد ارچه دیر گیرد  
حذر کن ز آنکه ناگه از کینے  
و عاے بد کند خلوت نشینی  
زن پیر از نفسهاے جوانه  
زند تیرے سحر که بر نشانه  
ندارد سودت آنکه بانگ فریاد  
که نقرین کرده باشد ملک برباد  
بسا آئینه کا نذر دست شان  
سی گشت از نفیر دا و خواهان  
گوزن کوه اگر گردن فرارست  
کنند چاره را گردن درازست  
گر آهوی بیابان گرم خیزت  
سکان شاه را تنگ نیز تیزست  
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه  
نباید کردش سر خیمه باماه

از آن نزد یک تو می ناید نیک  
که باشد کار نر و یکمان خطر ناک  
ز شیرینی بزرگمان ناشکینه  
بشکر طفل و طوطی را فریبند

### از لیلیه محزون

کار یک صلاح دولت ثبت  
در جستن آن عنان مکن بخت  
از هر چه شکوه تن بر رخ ثبت  
بگذار اگر چه کوه گنج محبت  
بر گردن هیچ نیک خوانند  
شمشیر کش بهر گناه  
دشمن که بغز شد زبانش  
ایمن شود و در مرانش  
قادر شو و بر دبار می باش  
نمیخواره و همش یار می باش  
میکش ببنوح باده پیوست  
راے تو اگر چه هست هشیار  
باده تو خوری عد و شود دست  
رافے و گران زد دست مگذار  
مضرت پیام داد جو یان  
در قول چنان کن استواری  
در عهد کس اعتماد نمایی  
و گوش کسی میفکن آن باز  
آنها که کنی ز بیخ بر کن  
وانرا که تو بر کشتی میفکن

### از سبک در نامه

سیر را که بر سر بنای کلاه  
میندازد در پای هر خاک راه



1081 2

1915/12/26



**UNIVERSITY LIBRARY**  
**ALIGARH**

This book is due on the date last stamped. An over-due charge of one anna will be charged for each day the book is kept over time.

|

|

|

